سخن اهل دل

شرح احوال و آثار گویندگان بزرگ فارسی زبان

از آغاز تا امروز

به انتخاب:

سعید نیاز کرمانی

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

سخن اهل دل

شرح احوال و آثار گویندگان بزرگ فارسی زبان

از آغاز تا امروز

جلد دوم

به انتخاب:

سعید «نیاز کرمانی»

پاژنگ

شرکت انتشاراتی پاژنگ ـ کریمخان زند نبش ماهشهر پلاك ۲۲

Pazhang Publishing Co.,
No. 22, Mahshahr St.,
Karimkhan Zand Ave.,
Post Code 19847,
Tehran, IRAN

سخن اهل دل
جلد دوم
به‌انتخاب سعید نیاز کرمانی
چاپ اول
تیراژ ۵۰۰۰
تاریخ نشر زمستان ۱۳۶۷
تهران ـ چاپ نقش جهان
صحافی ایران تلفن ۳۵۴۸۷۲

فهرست

یادداشت

همانگونه که زیبائی حد و مرز توقفی ندارد، هنر نیز که پایه و مایه‌اش زیبائی است، هرگز نمی‌تواند دریك حد غائی ونهائی کارش پایان پذیرد و متوقف شود. از همین روست که یك‌هنرمند واقعی، شاعر، نقاش، موسیقیدان‌و... همواره‌جویا وپویاست، و پیوسته در اندیشهٔ خلق اثر تازه‌ای است و چشم به‌این کرانهٔ ناپیدا دوخته است تا به‌سرحد کمال نزدیکتر شود.

تجربهٔ راههای مختلف، درهر رشتهٔ هنری مایه گرفته از همین خواست است، و این خواست پایه خلاقیت است وبنیاد کار یك هنرمند در کشف راههای جدید. نتیجه اینکه می‌بینیم درهر رشتهٔ هنری شیوه‌ها و سبکهای مختلفی به وجود می‌آید، و هردم ازاین باغ بری می‌رسد، مسلماً ارائهٔ هر طریق تازه‌ای به‌ویژه در کار هنر نخست با مخالفتهائی روبرو می‌شود، ولی اگر کار اصالتی داشته باشد و این نهال تازه، ریشه درآب هنر داشته‌باشد پا می گیرد و رشد می کند و به گل می‌نشیند و شمیم عطرسای او مشام جانهای پاك را معطر می‌سازد.

بهرصورت دراین‌باره گفتنی زیاد است و هم زیاد گفته و نوشته شده است، اما دربارهٔ بخش دوم کتاب «سخن اهل دل» یادآوری این نکته ضروری است تا ضرورت چاپ این اثر را (پس‌از چاپ بخش اول که کار پایان یافته بنظر می‌رسد*) روشن سازد.

*ـ چون نام شاعران از «الف» تا «ی» در آن بخش آمده است.

بخش اول کتاب حاوی نمونه‌هائی چند از شعر فارسی از آغاز تا امروز بود. ولی این بخش اختصاص دارد به‌آن دسته از شاعرانی که در متحول ساختن شعر فارسی چه ازنظر قالب و ترکیب و تعبیر وچه ازنظر اندیشه سهمی داشته‌اند، و در این تحول و تطور پیشگام بوده‌اند.

نام و آثار تعدادی از شاعران به‌علت اینکه هم در سبك کهن و هم در سبك نو صاحب اثرند درهر دو بخش آمده است، و بنظر این کمترین، این دسته از شاعران که راه را از آغاز درنوردیده و با اندوخته و آموخته‌ای در این راه آگاهانه گام نهاده‌اند موفق‌تر بوده‌اند، البته من هرگز دراین زمینه ادعای داوری ندارم واگر گاهی شعری ازشعرای باصطلاح‌نوپرداز* را نپسندیده‌ام و یا نفهمیده‌ام به‌حساب بی‌دانشی و دیر فهمی خود گذاشته‌ام، چه، هستند کسانی که مثلا از خواندن فلسفهٔ کانت چیزی دستگیرشان نمی‌شود، این مشکل، مشکل آنهاست نه فلسفه کانت.

بهرصورت امیدوارم که این انتخاب که تنها برپایهٔ سلیقهٔ شخصی انجام پذیرفته است، و ضمناً دربر گیرندهٔ نام و آثار همهٔ پویندگان این راه نیست** پسند خاطر و مقبول طبع اهل دل قرار گیرد.

زمستان ۱۳۶۷ تهران

سعید «نیاز کرمانی»

---

*ـ از این جهت نوشتم باصطلاح نوپرداز، که شعر خوب و بد دارد ولی نو و کهنه ندارد، این اصطلاحی است غلط، و ناچار به‌استفاده از آنهم هستیم

**ـ دراین مورد و علت آن‌به توضیحی که در مقدمهٔ جلد اول داده‌ام مراجعه فرمائید.

منوچهر آتشی

متولد ۱۳۱۵ دشتستان

تا شب بگذرد

این تابشم اگر که شکیبد به تن
این جلوه‌ام اگر که بماند به چشم
آن رنگها اگر نگریزد به خاك
باغ هزار شعله اگر نفسرد
باغ هزار چشم بروید ز من
استاده‌ام به سایهٔ دیوار تن
بازیگر نسیم گشوده رسن
دودین پرنده‌ها همه در دام او
دود پرنده‌ها همه در چشم من:

«پروازها بر اوج و به شیب
اندیشه‌ها به‌سینه، تپش:
گر بگسلد رسن چه شود
وین مرغکان، اسیر کشش؟

این عاشقان تشنهٔ مهر
این حوریان بردهٔ باد
این لولیان بستهٔ بند
این طوطیان تشنهٔ قند؟

آن جذبه چیست در گل ابر
وین خلسه چیست در تن خاك
هم بارگاه روشن مهر؟
هم گرمگاه تار مغاك؟»

بنشسته باغ چادرش از نرم باد
بگسسته رود، خاطرش از خود خراب
گرد ستاره در نفس غنچه‌هاست
چون وهم عشق، در نگه من به خواب

هر جنبشی تصور بهت‌آوری است
هر جلوه، چون گمان، به‌گمانی خموش
هر چیز، بند یك نفس سرد و شوم
هر لحظه، نغمه‌ای، که نیاید به‌گوش

هر خاطره، چو جنبش مار از علف
هر واقعه، چو رستن برگ ازگیاه
هر یاد، همچو برق نگاهی به دل
هر چیز، همچو رنگ گمی در نگاه

بنشسته‌ام به سایهٔ دیوار تن
از خود رها، نظاره‌گر کار خود
بگشوده‌ام دریچهٔ اندیشه‌ها
مسحور رقص جادوی پندار خود
ـ
بنشسته باغها، همه مبهوت و لال
تا شب، عبوس، بگذرد از رویشان

«همیانش، از سکوت اگر بگسلد
ریزد هزار ساحره، بد، خویشان»
ــ
تا شب، عبوس بگذرد از دشت و باغ
تا پای او به یاوه، نخواهد درنگ
تا اشك او، چو زهر، نریزد به خاك
تا سایه‌اش سیاه، نیفتد به سنگ
پرهیز! زین رها شده فیل غریب
ــ مردا با‌او به سینه بماند زلال! ــ
گر بگسلد پرنده‌ای از بوته‌ای
دیوان رمند، وحشی و آشفته یال

*

درهم شکست طرح گمانهای من
درهم خزید باغ سکوتم ز بیم
نز آن ترانه‌ای، که گریزد به شهر
نز این پرنده‌ای، که رود با نسیم

آن تابشم، دریغ! به تن شد خموش
برگ پرستوان، همه افسرد و ریخت
از روی تپه، آهوی مهتاب نیز
تا جنگل عبوس سیاهی گریخت

*

افتاده‌ام به سایهٔ دیوار تن
چون حیرتی به دیده و حرفی به لب
بفشرده مرغ پر تب و تاب تپش
تا بی‌خروش بگذرد از صحنه، شب.

مرغ آتش

خاکستر آشیان و نفس، نور
زرینه بیضه‌هاش در آغوش
بر تپه‌ای به ساحل شبها
اندیشناك، داده به ره گوش

جوید ز هر نسیم گریزان
عطر غبار قافله‌ای دور
تا در خموش تپه بپیچد
جوی لطیف هلهله‌ای دور

تا سایه‌های خفته بجنبند
با جذبهٔ ترانهٔ مهتاب
تا بوته‌ها ز ریشه برآیند
مسحور رقص شعلهٔ بیتاب

تا کولیان خسته ببندند
افسار استران تکاپو
با دشت و چشمه، گوید بدرود
در باغ شعله، سینهٔ آهو

تا خستگان تشنه ببندند
چشمان سایه‌گسترشان را
و او، با چراغ شعله بکاود
رؤیای دور منظرشان را.

با هر نفس که می‌کشد از شوق
پرواز میکند ز دلش نور:
«ای کاش پای رهگذری لنگ!
ای کاش دست رهگذری کور!

من مرغ آتشم ـ همه پرواز ـ
اینك نشسته‌ام ـ همه اندوه ـ
چشمم فسرد زین ره متروك
جانم فسرد زین شب مکروه

زین سردخانه، قلبم خشکید
زین خواب یاوه، بالم فرسود
آن دود قصه‌ها که سرودم
اشکی ز هیچ چشمی نگشود

افسانهٔ طلائیم افسوس
با خواب هیچ بوته نیامیخت
بس غنچهٔ جرقه فشاندم
در گوش هیچ ساقه نیاویخت

در پای من درنگ نیاورد
هر سایه، خوفناك و نهان رفت
بر من اگر گمانی چرخید
همچون پرنده، بال‌فشان رفت

چشمان گرگ گرسنه‌ای بود
بر من اگر فروغی تابید

فریاد برگ سوخته‌ای بود
در من اگر سرودی پیچید

آهنگ گرم سم ستوران
قلبم اگر شنید، تکان خورد
بنشست در افق، چو غباری
نومید گشت چشمم و افسرد

بادی ز کشت دور نیامد
تا دامنش بگیرد آهم
تا دشتها بسوزد با او
تا بشکفد جهان سیاهم

پای مرا، امیدی اگر خست
سرشار کینه کرد سرم را
بارانی از افق ندرخشید
تا بسترد غبار پرم

نفرین به ذهن لال «کیومرث»*
چوپان سایه‌های هراسان
نفرین به دست وحشی «هوشنگ»**
نفرین به سنگ و افعی و انسان

ـ هان بی‌خرد خدای[1] هوس‌باز!

*) کیومرث «نخستین خدیو» و به تعبیری نخستین جلودار اقوام آریائی در زندگی و اقتصاد «شکار» بود.
**) هوشنگ با پرتاب سنگ به مار و برخورد سنگها آتش را یافت....
۱) پرومته قهرمان اساطیری یونان، که آتش را از خدایان ربود و به‌انسان داد.

هر لحظه‌ات شکنجه فزون باد!
زاغت، گرسنه باد و گرسنه!
در سینه‌ات، جگر همه خون باد!» ـ

با مرغ آتش است، هم اندوه
تپه، نشسته در شب بیمار
پای هزار ریشه در او سست
چشم هزار غنچه بر او، خار

چون فکر مرغ خستهٔ آتش
شب، دیر صبح و دور ترانه،
کهسار تیره ـ عفریتی پیر ـ
خوابیده، سر نهاده به شانه

با اشك هر جرقه، تراود
پرهای سست یاد، به هر سو
از کام مرغ آتش جوشد
افسانه‌ای شگفت‌تر از او:

«از ژرف چشم زندگی کور
از قلب سرد یك شب بی‌رنگ
منقار دردی برمن لغزید
پرپر زدم ز بیضهٔ یك سنگ

افسانه‌ها سرودم، زرین
از دره‌ها گذشتم، پرشور
بس دانه‌ها فشاندم در خاك

تا ساقه‌ها بروید از نور

در چشمهای کور و گرانخواب
پرهای گرم شعله کشاندم
با ضربه‌های روشن منقار
در قلبها ستاره فشاندم

تا کورمال، دستان، ره جست
تا پویه‌ناك پاها، جان یافت
تا چشمها ز شادی گریید
تا گونه‌ها ز شرم و هوس تافت

بس جوجگان، طلایی و نوبال
پرواز دادم از همه آفاق:
این اختران همهمه‌انگیز
این ماهتاب تشنهٔ مشتاق

چون دوره گرد، چنگی پیری
خواندم سرود خویش به هر گوش
بردم خروش خویش به هر شهر
کز هر خموش همهمه زد جوش

بر قله‌ها نشستم غمناك
بر صخره‌ها کشیدم انگشت
تا لعل، نطفه بست به هر سنگ
تا سنگ با فسانه در آغشت

مزدا شدم به گونهٔ آتش
دانش شدم به سینهٔ زردشت ـ
ـ تا سایه‌های جادو را راند
تا جادوان سرکش را کشت ـ

دوزخ شدم به خویش که دلها
در سینه‌های تیره بتابند
تیره شدم که پاك خیالان
در روشنای خویش بخوابند

چون سرگذشت سلسلهٔ خاك
ماندم به یاد، سینه به سینه
در چشم زن، سرشك تمنا
در مشت مرد، خنجر کینه

من مرغ شعله بوده‌ام، آری
بیدار چشم دره و دریا
شاید به چاه خویش نیفتند
آوارگانِ خستهٔ سودا

در انتهای این سفر شوم
دیگر مرا نمانده توانی
زان باغ شعله‌های گل‌انگیز
در سینه‌ام نمانده نشانی

سرد و خموش و تیره اجاقی است
افسانه‌ای که ماند از من

گر بگذرد نسیمی روزی
خاکستری فشاند از من

اینک، مرا به خلوت این دشت
بر لحظه‌های مرده، نمازی‌ست
با ورد سحرخیز تپشها
در رهگذار باد نیازی است:

بادم اگر مدد کند از مهر
بخشد به کشتی، خشکم راهی
یا لانه‌ام بر آرد از جای
و اندازدم به جان گیاهی

با آخرین جرقه که مانده است
خواهم که شعله‌ای بفروزم
تا گر شبی تو بگذری اینجا
پای تو را به خیره بسوزم»

مهدی اخوان ثالث (م. امید)

متولد ۱۳۰۵ مشهد

زمستان

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت، سرها در گریبان است.
کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را.
نگه جز پیش پارا دید نتواند،
که ره تاریك و لغزان است.
وگر دست محبت سوی کس یازی،
به اکراه آورد دست از بغل بیرون؛
که سرما سخت سوزان است.
نفس، کز گرمگاه سینه می‌آید برون، ابری شود تاریك
چو دیوار ایستد در پیش چشمانت.
نفس کاین است پس دیگر چه داری چشم
ز چشم دوستان دور یا نزدیك؟

□

مسیحای جوانمرد من، ای ترسای پیر پیرهن چرکین،
هوا بس ناجوانمردانه سرد است... آی...
دمت گرم و سرت خوش باد!
سلامم را تو پاسخ گوی، در بگشای!
منم من، میهمان هر شبت، لولی‌وش مغموم،
منم من، سنگ تیپا خوردهٔ رنجور،

منم، دشنام پست آفرینش، نغمهٔ ناجور.
نه از رومم نه از زنگم، همان بیرنگ بیرنگم،
بیا بگشای در، بگشای، دلتنگم.
حریفا، میزبانا، میهمان سال و ماهت پشت در چون موج می‌لرزد.
تگرگی نیست، مرگی نیست،
صدایی گرشنیدی، صحبت سرما و دندان است.
من امشب آمدستم وام بگزارم،
حسابت را کنار جام بگذارم.
چه می گویی که بیگه شد، سحر شد، بامداد آمد؟
فریبت می‌دهد، برآسمان این سرخی بعداز سحرگه نیست.
حریفا! گوش سرما برده است این، یادگار سیلی سرد زمستان است.
و قندیل سپهر تنگ میدان، مرده یا زنده،
به تابوت ستبر ظلمت نه‌توی مرگ اندود پنهان است.
حریفا، رو چراغ باده را بفروز، شب با روز یکسان است.

□

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت.
هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان، دستها پنهان،
نفسها ابر، دلها خسته و غمگین،
درختان اسکلتهای بلورآجین،
زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه،
غبار آلوده مهر و ماه،
زمستان است.

احمد شاملو (ا. بامداد)

متولد ۱۳۵۴ تهران

بودن یا نبودن

گر بدینسان زیست باید پست
من چه بیشرمم اگر فانوس عمرم را برسوائی نیاویزم
بر بلند کاج خشك کوچهٔ بن بست.
گر بدینسان مرد باید پاك
من چه ناپاکم اگر ننشانم از ایمان خود چون کوه
یادگار جاودانی برتر از این بی‌بقای خاك

سرود

برو، مرد بیدار! اگر نیست کس
که دل باتو دارد، ممان یك نفس!
همه روزگارت به تلخی گذشت
شکر چند جوئی دراین تلخدشت؟
به بیهوده جستن فروکاستی
قبا خستگی برتن آراستی
قبائی همه وصله بر وصله بر،
قبائی ز نفرت براو آستر

***

همه پایم از خستگی ریش ریش
نه راهی، نه ذیروحی، از پشت و پیش
نه وقتی که وا گردم از رفته راه
نه بختی که با سر در افتم به‌چاه
نه بیم و نه امید و... از پیش و پس
بیابان و خار بیابان و... بس!
چه سودی اگر خامشی بشکنم
که «یاران! در این دشت، تنها منم»؟
گرفتم به بانگی گلو بردرم
که در دم بسوزد چو خاکسترم،
گرفتم که تندر فشاندم، چه سود
کزاین هیمه، نی‌شعله خیزد، نه‌دود.
گرفتم که فریاد برداشتم
یکی تیغ درجان شب کاشتم، ــ
مرا تیغ فریاد برنده نیست
در آن مرده آبادکش زنده نیست

***

برو، مرد بیدار! اگر نیست کس
که دل با تو دارد، ممان یك نفس!
بنه ــ خواب اگر خوشتر افتادشان ــ
که آخر دهد، رنج، ره یادشان.
بهل شب شود چیره، تا بنگری
هم از اشکشان سرزند اختری...
چو پوسید چون لاش گندیده ــ شب ــ
کویر نفس مرده، در گورتب
و امیدی به‌جامانده ــ گر نیز هست ــ
به‌سودای عزلت در خانه بست،

ببینی که از هول شب، اشك آب
بتوفد چنان کورهٔ آفتاب.

***

برو مرد بیدار! اگر نیست کس
که دل با تو دارد، ممان یك نفس!
تو گلجوئی ای مرد و ره پرخس است،
شکر خواه را حرف تلخی بس است

من و تو، درخت و بارون...

من باهارم تو زمین
من زمینم تو درخت
من درختم تو باهار.
ناز انگشتای بارون تو، باغم می کنه
میون جنگلا طاقم می کنه...

***

تو بزرگی مث شب،
اگه مهتاب باشه یا نه
تو بزرگی
مث شب.
خود مهتابی تو اصلا، خود مهتابی تو.
تازه، وقتی بره مهتابو
هنوز
شب تنها
باید
راه دوری روبره تا دم دروازهٔ روز ـ
مث شب گود و بزرگی، مث شب.
تازه، روزم که بیاد،

تو تمیزی
مث شبنم
مث صبح
تو مث مخمل ابری
مث بوی علفی.
مث اون ململ مه نازکی ـ
اون ململ مه
که رو عطر علفا، مثل بلاتکلیفی
هاج و واج مونده مردد
میون موندن و رفتن
میون مرگ و حیات.
مث برفائی تو.
تازه آبم که بشن برفا و عریون بشه کوه.
مث اون قلهٔ مغرور بلندی
که به‌ابرای سیاهی و به‌بادای بدی می‌خندی..

***

من باهارم تو زمین
من زمینم تو درخت
من درختم تو باهار
ناز انگشتای بارون تو، باغم می کنه
میان جنگلا طاقم می کنه.

بهار خاموش

برآن فانوس که‌ش دستی نیفروخت
برآن دوکی که بر رف بی صدا ماند
برآن آئینه زنگار بسته

بر آن گهواره که‌ش دستی نجنباند

بر آن حلقه که کس بر در نکوبید
بر آن در که‌ش کسی نگشود دیگر
بر آن پله که برجا مانده خاموش
کسش ننهاده دیری پای بر سر ــ

بهار منتظر بی مصرف افتاد!
به‌هر بامی درنگی کرد و بگذشت
به‌هر کوئی صدائی کرد واستاد
ولی نامد جواب از قریه، نزدشت.

نه دود از کومه‌ئی برخاست در ده
نه چوپانی به صحرا دم به نی داد
نه گل روئید، نه زنبور پر زد
نه مرغ کدخدا برداشت فریاد.

***

به‌صد امید آمد، رفت نومید
بهار ــ آری بر او نگشود کس در.
در این ویران به رویش کس نخندید
کسش تاجی ز گل ننهاد برسر.

کسی از کومه سر بیرون نیاورد
نه مرغ از لانه، نه دود از اجاقی.
هوا با ضربه‌های دف نجنبید
گلی خودروی برنامد ز باغی.

نه آدم‌ها، نه گاوآهن، نه اسبان
نه زن، نه بچه... ده خاموش خاموش.
نه کبکنجیر می‌خواند به دره
نه بر پشته شکوفه می‌زند جوش.

به‌هیچ ارابه‌ئی اسبی نبستند
سرود پتك آهنگر نیامد
کسی خیشی نبرد از ده به‌مزرع
سگ گله به عوعو درنیامد.

کسی پیدا نشد غمناك و خوشحال
که پا بر جادهٔ خلوت گذارد
کسی پیدا نشد در مقدم سال
که شادان یا غمین آهی برآرد.

غروب روز اول، لیك، تنها
در این خلوتگه غوکان مفلوك
به یاد آن حکایت ها که رفته‌ست
ز عمق برکه یك دم ناله زد غوك...

***

بهار آمد، نبود اما حیاتی
درین ویرانسرای محنت‌آور
بهار آمد، دریغا از نشاطی
که شمع افروزد و بگشایدش در!

رانده

دست بردار ازین هیکل غم
که زویرانی خویش است آباد.
دست بردار که تاریکم و سرد
چون فرو مرده چراغ از دم باد.

دست بردار ز تو در عجبم
به در بسته چه می کوبی سر.
نیست، می‌دانی، در خانه کسی
سر فرو می کوبی باز به در.

زنده، وین گونه به غم
خفته‌ام در تابوت.
حرف‌ها دارم در دل
می گزم لب به سکوت.

دست بردار که گر خاموشم
با لبم هر نفسی فریاد است.
به نظر هر شب و روزم سالی‌ست.
گرچه خود عمر به چشمم باد است.

***

رانده اندم همه از درگه خویش.
پای پر آبله، لب پر افسوس
می کشم پای بر این جاده پرت
می‌زنم گام بر این راه عبوس.

پای پر آبله، دل پر اندوه
از رهی می گذرم سر اندر خویش
می‌خزد هیکل من از دنبال
می‌دود سایه من پیشاپیش.

***

می‌روم باره خود
سر فرو، چهره به هم.
با کسم کاری نیست
سد چه بندی به رهم؟

دست بردار! چه سود آید بار
از چراغی که نه گرماش و نه نور؟
چه امید از دل تاریك كسی
که نهادندش سر زنده به گور؟

می‌روم یکه به راهی مطرود
که فرو رفته به آفاق سیاه
دست بردار ازین عابر مست
یك طرف شو، منشین بر سر راه!

شعر گمشده

تا آخرین ستارهٔ شب بگذرد مرا
بی خوف و بی خیال بر این برج خوف و خشم،
بیدار می‌نشینم در سرد چال خویش
شب تا سپیده خواب نمی‌جنبدم به‌چشم.

شب در کمین شعری گمنام و ناسرود
چون جغد می‌نشینم در زیج رنج کور
می‌جویمش به کنگره ابر شب نورد
می‌جویمش به سوسوی تك اختران دور.

در خون و در ستاره و در باد، روز و شب
دنبال شعر گمشده خود دویده‌ام
بر هر کلوخپارهٔ این راه پیچ پیچ
نقشی ز شعر گمشده خود کشیده‌ام.

تا دور دست منظره، دشت است و باد و باد
من بادگرد دشتم و از دشت رانده‌ام
تا دور دست منظره، کوه است و برف و برف
من برفکاو کوهم و از کوه مانده‌ام.

اکنون درین مغاك غم اندود، شب به شب
تابوت‌های خالی در خاك می کنم.
موجی شکسته می‌رسد از دور و من عبوس
با پنجه‌های درد بر او دست می‌زنم

***

تا صبح زیر پنجرهٔ کور آهنین
بیدار می‌نشینم و می کاوم آسمان.
در راه‌های گمشده، لب‌های بی سرود
ای شعر ناسروده! کجا گیرمت نشان؟

یدالله بهزاد

متولد کرمانشاه

تاب کینه

ای خوشا بانگی کزو آشفته گردد خوابها
تا مگر موجی فرا خیزد، از این گردابها
صبح دولت بردمید و چشم بیداری ندید
خود چه می‌بینند این بی‌دولتان در خوابها
بر تنی مویی نمی‌جنبد ز تاب کینه‌ای
یاد باد آن از خروش و خشمها، بی‌تابها
از چه توفان زاد این وحشت که با دریا دلی
موج سرکش هم گریزان‌ست در پایابها
در دهان غنچه از غم خنده خون‌آلود شد
گو به چشم ابرها، باران شود خونابها
با فروغ روز هم از بال‌ها نتوان سترد
گرد اندوهی که شب می‌ریزد از مهتابها
جویباران را شکست آئینه را صافی که باد
چین حسرت می‌زند هردم به‌روی آبها
شهسواران در غبار فتنه گم گشتند و رفت
نامشان از یادها، تصویرشان از قابها
جز نوای ناامیدی نغمه در سازت نماند
ای کدامین پنجه سنگت بشکند مضرابها
فتح بابی روی ننماید ترا از هیچ در
ور بخوانی فصل‌ها «بهزاد» در این بابها

محمدعلی بهمنی

کمال

در این زمانه‌ی بی‌های و هوی لال پرست
خوشا به حال کلاغان قیل و قال پرست

چگونه شرح دهم لحظه لحظهٔ خود را
برای اینهمه ناباور خیال پرست

به شب نشینی خرچنگهای مردابی
چگونه رقص کند ماهی زلال پرست.

رسیده‌ها چه غریب و نچیده می‌افتند
بپای هرزه علفهای باغ کال‌پرست

رسیده‌ام به کمالی که جز اناالحق نیست
کمال دار برای من کمال پرست.

هنوز زنده‌ام و زنده بودنم خاری است
به تنگ چشمی نامردم زوال پرست.

تکرار

وقتی که چشم حادثه بیدار می‌شود
هفت آسمان به دوش تو آوار می‌شود.

خواب زنانه ایست به تعبیر گل مکوش
گل در زمین تشنه ما خار می‌شود

برخیز تا به چشم ببینی چه دردناک
آئینه پیش روی تو دیوار می‌شود.

دیگر به انتظار کدامین رسالتی
وقتی عصای معجزه‌ها مار می‌شود

باز این که بود گفت «اناالحق» که هر درخت
در پاسخ اناالحق وی دار می‌شود.

وحشت نشسته باز به‌هر برگ هر کتاب
تاریخ را ببین که چه تکرار می‌شود.

محمدحسین جلیلی (بیدار)

متولد ۱۲۹۹ کرمانشاه

غزل

میروم از کویش امـا تاب تنهائیم نیست
گرشکیبائی توای دل من شکیبائیم نیست
همچو نی از بند بندم ناله میآیـد برون
فاش‌گویم دور از آن‌لب تاب تنهائیم نیست
زلف خودرا باز جو در سینه من دل نماند
روزگاری‌شد خبر زین‌مرغ هرجائیم نیست
یك نظر دیدیم رویت را واز خـود رفته‌ایم
فرصتی تا بار دیگر ما بخود آئیم نیست
چون حبابی دیده بگشودیم و در دریا شدیم
هرچه‌هست ازاوست حرفی ازمن‌ومائیم نیست
من تنی‌رنجور وبارهجر سنگین‌است وسخت
رحمی ای نامهربان دیگر توانائیم نیست
من نه جغدم تا بکرمانشاه ویران جـاکنم
طوطیم (بیدار) ازآن ذوق‌شکر خائیم نیست

فریدون توللی

متولد ۱۲۹۸ شیراز

عشق رمیده

در پای آن چنار کهن کز بسی زمان
سر بر کشیده یکه و تنها میان دشت
عشقی رمیده رفته ز افسردگی بخواب
غمگین ز سر گذشت

***

غوغا کنان گروه کلاغان بشامگاه
سوی درخت گمشده پرواز می کنند
پر می‌زنند و ازپی خواب شبانگهان
آواز می کنند.

***

شب می‌رسد گرفته و سنگین نفس زدور
سوسو کنان ستاره نظر می کند بخاك
واندر سکوت شامگهان ژرف حالتیست
آرام و سهمناك

***

گهگاه از میان یکی ابر تیره رنگ
برقی بچشم می‌رسد از کوهسار دور
وز گوشه سیاه یکی دخمه سایه‌ای
سر می کشد ز گور

***

آنجا کنار قلعهٔ ویران و دور دست
افروخته است دختر شبگرد آتشی
او خود بخواب رفته و نالان بگرد او
روح مشوشی

***

باد از فراز کوه، خروشان و تند خیز
می‌افکند بخاك، چنار خمیده را
می‌پیچدش به شاخه و بیدار می کند
عشق رمیده را

مهتاب

در زیر سایه روشن ماه پریده رنگ
در پرتوی چو دود غم‌انگیز و دلربا
افتاده بود و زلف سیاهش به دست باد
مواج و دلفریب
می‌زد به‌روشنائی شب، نقش تیر گی .
می‌رفت جویبار و صدای حزین آب
گوئی حکایت غم یاران رفته داشت.
وز عشقهای خفته و اندوه مردگان
رنجی نهفته داشت.

در نور سرد و خسته مهتاب، کوهسار
چون آرزوی دور
چون هاله امید
یا چون تنی ظریف و هوسناك در حریر

می‌خفت در نگاه
وز دشت‌های خرم و خاموش می گذشت
آهسته شامگاه
او، آن امید جان من آن سایه خیال
می‌سوخت در شراره گرم خیال خویش.
می‌خواند در جبین درخشان ماهتاب
افسانه غم من و شرح ملال خویش.

سایه‌های شب

جغد می‌خواند و کابوس شب از وحشت خویش
چشم ها دوخته بر شعله شمعی بی نور.
باد می‌غرد و می‌آورد آهسته بگوش
ناله جانوری گرسنه از جنگل دور

آسمان تیره و سنگین چو یکی پارهٔ سرب
می‌فشارد شب هول افکن و بیم افزا را.
می کشد دست، شب تیره بدیوار جهان
تا مگر باز کند «روزنهٔ فردا» را

می‌خورد گاه، یکی شاخه خشکیده بشاخ
وندر آن ظلمت شب، می گسلد بند سکوت.
استخوان می‌شکند مرگ تو گوئی زحیات
یا تنی مرده، تکان می‌خورد اندر تابوت.

خسته از طول شب و رنج بیابان، شبگرد

رفته درپای یکی کلبه فرسوده بخواب
چپق از دست رها کرده و بس اختر سرخ
که روان در کف با دست زهر سو بشتاب.

گاه، آوای مناجات ضعیفی از دور
می‌زداید ز دل غمزده زنگار فسوس.
می کند پارس سگی بر شبحی هول‌انگیز.
خفته‌ای می‌جهد از خواب ز گلبانگ خروس.

در پلاسی سیه، آنجا به تبی گرم و سیاه
تن رها کرده و جان می‌سپرد بیماری.
باد می‌نالد و در پت پت غمگین چراغ
سایه مرگ، نمایان شده بر دیواری.

کودکی خفته، ز رؤیای شگفتی در خواب
آنچه از دایه شنیدست، بچشمش شده راست!
غولی آویخته دم بر در غاری تاریک
می‌زند نعره که «این بچه لجباز کجاست!»

گاه درخش خش پر همهمه برگ درخت
رهزنی می‌جهد از گوشه دیوار بزیر.
مادری می‌پرد از گریه طفلی از خواب.
کودکی می‌مکد آهسته ز پستانی شیر.

می‌جهد گاه، شهابی ز دل سرد سپهر
چون گمانی بدلی یا بسری سودائی
یا یکی قطرهٔ لغزنده و سوزان سرشک

که تراوش کند از دیدهٔ نابینائی.

در دل تیره اصطبل، ستوری رنجور
می کشد شیهه و سم می‌زند آهسته بخاك
هیکلی می‌دود از گوشه باغی تاریك
روبهی می‌جهد از روزن گوری نمناك.

گاه نالان ز بن کوچه، گدائی بیدار
سرفه‌ای می کند از رفتن پائی موهوم
شیونی گرم بپا می‌شود از خانه دور.
آتشی سرد برون می‌جهد از خندهٔ بوم.

دور، آنجا بسر کوه، یکی شعله سرخ
می‌زند چشمك و می‌افسردش گاه شرار.
اهرمن بسته مگر دیده بتاریکی شب
یا ستاره‌ست که خون می‌دودش بر رخسار؟!

دختری، گاه ز بیتابی عشقی جانسوز
می‌شکافد دل شب را بقدمهای خموش.
سایه‌ای زیر بلوطی کهن، اندر خم راه
دست می گیرد و می‌افشردش در آغوش.

گاه، زندانی فرسوده‌ای از محنت و رنج
می کشد نیمشبان رشته ناقوس سکوت
می‌رود شیون ماتم زده‌ای تا بسپهر
می‌شود زاری دلسوخته‌ای تا ملکوت.

شاعری، در بر شمعی، سر شوریده بدست

می‌زند خط بسر بیتی و می‌خواند باز:
چشم افسونگری از موج غم‌آلود خیال
می‌درخشد بضمیرش، چو یکی چشمه راز

گاه، آهنگ غم‌انگیز سه تاری آرام
می کند قصه زبی تابی دلباخته‌ای.
یا که در شرشر خواب‌آور جوی از سر بید
می‌زند نغمه بتاریکی شب، فاخته‌ای.

در یکی حجرهٔ آراسته، در نور بنفش
سیر و آسوده فرو خفته توانگر به پرند
لیك در حسرت نان، گرسنه، بر توده کاه
جوع، دل می گزدش در شب تاریك و بلند.

گاه، شیطان ز سیهکاری خود سر خوش و مست
دل تهی می کند از قهقهه‌ای ناهنجار
رعد می‌غرد و می‌پیچدش آواز بکوه.
برق می‌خندد و می‌ریزدش از خنده شرار.

نرم نرمك، زد رخشندگی اختر صبح
می‌رود مستی و می کاهدش از رونق و تاب.
می‌شود سینهٔ شب باز، چو دودی ز نسیم.
می‌شود پردهٔ غم دور، چو بادی ز سراب.

ناگه از کوره خورشید یکی اخگر سرخ
می‌پرد موج زنان برسر کهسار کبود.
کبك می‌خواند و شب می‌رود آهسته براه
صبح می‌خندد و قو می‌رود آهسته برود.

فرخ تمیمی

متولد ۱۳۱۲ نیشابور

یار

لغزنده چـون اثیر　　رخشنده چون شهاب
پاینده چون خیال　　گیرنده چون شراب

***

پـوینده چون امید　　گوینده چون نگاه
رقصنده چون فریب　　سوزنده چون گناه

***

فرخنده چون شباب　　دل زنده چون بهار
اینست آنچـه مـن　　خـوانم بنام یـار

دکتر علی اصغر حریری

متولد تبریز ۱۳۲۴ هجری قمری

خندهٔ فروردین؟

فرودین خنده زد از غنچهٔ آذر یونا[1]
کرد از آن خنده بساط چمن آذر گونا
ابر با مشعل برق آمد و از شعلهٔ او
شرری جست و برافروخت همه ها مونا
خاك آتشکده شد ز آب سحاب و دم باد
جلوه‌ای کرد و جهان گشت بر او مفتونا
آتش لاله چنین است و نگردد خاموش
ور بکانونش در افتد گذر جیحونا
جشن جمشید فراز آمد و مشاطهٔ ابر
بست بر دشت و دمن زیور گوناگونا
یا ببرد و بپراکند در اطـراف زمین
بـاد، اوراق پـراکندهٔ انگلیونا[2]
گل‌نشکفته چو یاری که سرانگشتان را
کرده‌مجموع وطبرخون[3] زده برناخونا
گل سوری زده بر گونه و لب گلگونه
تا که در درگه نوروز شود مأذونا

۱ــ آذریون گل آفتاب گردان
۲ــ انگلیون کتاب مانی نقاش.
۳ــطبر خون رنگ سرخ.

باغ بگداخته در بوتهٔ آذریون لعل
ورنه لعل از چه بود بوتهٔ آذریونا؟
عطر پاشیدن وجان‌باختن آئین گل است
ورنه گل را نپرستد همه خلق ایدونا
نور حق گر نبود چیره بتاریکی دیو
ازچه گشت از تك‌شب پویهٔ روزافزونا؟
فرهٔ ایزدی و نصرت و نیکی و بهی
بر همه خلق مبارك بود و میمونا!

***

پیکر خاك به دی در کفن برف خزید
شد جهان در چه سرمای عدم مسجونا
ابر بهمن ز بر کوه و بیابان بگذشت
گسترانید یکی چادر سقلاطونا[۱]
باد نوروز کنون چادر بهمن بدرید
باغ را کرد ببر حلهٔ بوقلمونا
نو بهار آمد و هنگامهٔ رستاخیز است
که بپا گشته در این بارگه وارونا
این شگفتی نگر از تابش خورشید بهار
که دگر گونه نماید روش گردونا
دریکی ذرهٔ خورشید نهان اسراری‌است
کاندر آن خیره شود دانش افلاطونا
باد جانبخش سحر زنده کنان می گذرد
بر سر خاك هر آن دانه که بد مدفونا
بر تن نارون اندر بدمد روح و روان
در رگ ناربن اندر بدواند خونا

***

۱ـ سقلاطون نوعی از جامهٔ سرخ پر رنگ.

ژاله هر گه که درافتد بشمر گوئی هست
ماه، و امواج چنان هاله به پیرامونا
شفق اندر افق آتشکده ای را ماند
ابر چون دود که برخیزدش از کانونا
قطرهٔ شبنم رخشنده بود بر گل زرد
همچو بر پارهٔ زرین گهـر مکنونا
رستخیزی است ز گوهر که بناگاه زمین
بدر انـداخته انـدوختهٔ قارونا

***

منشین غمزده، وز چرخ شکایت بگذار
روز نوروزشد ای‌خواجه دمی بیرون‌آ
پوستین برفکن‌ازدوش که بهمنگان‌رفت
فرودین آمد و گل کرد ببر پرنونا[1]
جاه نوروز نگر، طلعت فروردین بین
زشت باشد بچنین روز شدن محزونا
مگر این باد روانبخش کند بیدارت
زان گران خواب که افکنده ترا افیونا
خیز و دنبال عمل گیر، ز سستی بگریز
که ترا خواب بمنزل بـرساند چونا؟
همره قافلهٔ کـار شو و راست بـرو
ورنه با فخر و بزرگی نشوی مقرونا
راست کن‌عزم‌وره‌راست گزین؛ تا گویند
راست شد پشت خم کشور جم اکنونا
کاوه با غیرت و با عزم‌چو برداشت‌علم
ایمن از فتنهٔ ضحاك شد افریدونا

۱ــ پرنون دیبای منقش لطیف و نازك.

تکیه بر تخت کیان کرد و امان داد بخلق
آنکه در خردی امان یافت زبرمایونا[1]
عزت و زندگی از کار و سلامت باشد
ورنه از مرگ امان می‌ندهد افسونا
مردرا حاصل ازایام بجز کوشش نیست
تا جهان بوده نبوده‌است جز این قانونا
مردم مملکت ارخواب و کژی پیشه کنند
مملکت خوار و زبون‌ماند ومردم دونا
طبع‌خوش‌باید وفکرنو ومضمون لطیف
ورنه شاعـر نسراید سخن موزونا

ابر و دود

کمـال کسان را بعنوان مسنج
که عنوان خرد را نه میزان بود
چو قدر ازلقب زاید، القاب‌قلب
بنا حق بخـود بستن آسان بود
بشهری که استادی از فضل نیست
اساتید نادان فـراوان بود
برابر نباشد بفرهنگ و هوش
دو تن گـر برابر بعنوان بود
نبینی باوج هوا دود و ابـر
که‌آن هردو برچشم یکسان بود
یکی زادهٔ آتش است و حریق
دگـر مژدهٔ آب و بـاران بود

۱ــ **برمایون** ماده گاوی که فریدون را شیر داد.

نظر باید و دیدهٔ معرفت
که بیند بذات این جدازآن بود
از آن دیدهٔ مرد گریان شود
وزاین چهرهٔ ورد خندان بود

دکتر مهدی حمیدی

متولد ۱۲۹۳ شیراز
وفات ۱۳۶۵

افسانهٔ عشق

وای من، وای من که خوابم نیست
حاصلی از شب و شبابم نیست
شب و روزم بسان یکدگر است
روز خورشید و شام خوابم نیست
پس شبم روز هست و روزم شب
روز و شب جز پی عذابم نیست
زینهمه پیچ و تاب خسته شدم
چشم گردون بپیچ و تابم نیست
اشك در دیده‌ام نمانده دگر
پس برخ پیش خلق آبم نیست
خانه‌ام شد خراب، خانه خراب!
کس بآبادی خرابم نیست

بیش از این بر دو طره تاب مده
رحم کن رحم، گل برآب مده!

من ز مسعود تیره روز ترم
شاهدم اشك چشم و چشم ترم
جان او را گرفت دشمن جان
جان من، آن ز جان عزیزترم

گـر چه ز آتش نمیکنم پـروا
من نه پروانه‌ام کـه سوخت پـرم
تیـره شد از فـروغ عشق دلـم
خون شد از دست آسمان جگـرم
خسته شد مـادرم ز نالهٔ من
جست آتش ز تـربت پـدرم
پسری شاد بـودم و خندان
وای من، وای! من همان پسرم
من همان کودکم که تابی داشت
در شبی تیره، ماهتابـی داشت!
یـاد آن رفته روزگـار بخیر !
یـاد آن دشت و جـویبار بخیر
یـاد آن روزهای درس بـه شر
یـاد آن جـمعه و بهـار بخیر
یـاد آن عهدها که غـافل ماند
دل ز افسون گلعذار بخیر
یـاد آن روزها کـه میکـردیم
هـوس آهـو و شکار بخیر
یـاد آن دوره‌ها که شوخی بود
معنی دلـبـر و نـگار بخیر
یـاد آن روز ها کـه خندیدیم
سخت بـر ریش روزگـار بخیر
دیدی آخر چگونه خوار شدیم
بستهٔ بند روزگـار شدیم ؟!
حاصل درسهای ابجد کـو؟
کو، کجا؟ کـودکـی مجدد کو؟

جای سیلی اوستاد بماند
ثمر رنجهای ابجد کو؟
تا ابد گفت زنده میمانید
در جهان زندهٔ مؤبد کو؟
رنج پیری رسید و عمر گذشت
گونهٔ تازهٔ مورد کو؟
آنهمه شادی و سرور چه شد؟
وانهمه خنده های بیحد کو؟
زینهمه میتوان گذشت ولیك
قصه های ملك محمد کو؟

یاد آن داستان شاه بخیر!
یاد آن توسن سیاه بخیر!

مادری زاد و دایه ای پرورد
کودکی گشت شوخ و صحرا گرد
دلخوش از داستان جن و پری
مست از گیرو دار جنگ و نبرد
سر نهاده بدشت بی پروا
از نهیب تموز و جنبش برد
گونه‌ای چون شکوفهٔ سیراب
چهره‌ای چون گل چمن پرورد
بی‌هراس از نهیب باد خزان
بیخبر از خروش انده و درد
هیچ باور نکرده کان گل سرخ
روزگاری شود شمیده و زرد

آنکه زینگونه بود من بودم!
خارم و گلبن چمن بودم!

کرد قهر زمانه در بندم
خون چکید از میان لبخندم!
زیر شمشیر ها تنم سائید
بگمانی که من کژاغندم!
هرچه آه شراره بار کشم
سوزدم جان و نگسلد بندم!
بکش ای آسمان و فارغ شو
هر زمان چند میکشی؟ چندم!
در دل آتشم چه میفکنی
که نه عود ترم، نه اسپندم!
بند از پای دل نمیگسلد
گر ببرند بند از بندم!
تا که او هست و تا که هستم من
خود همان مرد بت پرستم من
توبه کردم که دیده تر نکنم
قصه از آن گل و گهر نکنم
پای تا سر گرم بسوزد عشق
یاد او را باشك، تر نکنم
شب همه شب، بروی آن مهتاب
شام تاریك را سحر نکنم
دل بخوناب دیده کم شویم
شادی و عیش خود هدر نکنم
عشق ازان شوخ دیده پس گیرم
یاد آن ترك سیمبر نکنم
توبه کردم ولی خطا کردم
اینچنین توبه ها دگر نکنم

من واین توبه؟ این نه کار من است!
هیچکس غیراز او نه‌یار من است!
گر شود خسته مادر از سخنم
پای بیرون گذارم از وطنم
کوه در پیش گیرم و صحرا
زانکه مجنون و زانکه کوه کنم
ورکسی پرسدم خبر از خویش
گویمش بیخبر ز خویشتنم!
اینقدر هست کاندر این گیتی
آنکه بیهوده زنده است منم!
رفت بر باد هرچه بود و نبود
زنده ماندم از آنکه بی‌کفنم!
میگریزم بکوه و دشت از آنك
دشمن تن شده است پیرهنم!
یعنی آنکس که بار و برگم بود
خصم جان بود و پیك مرگم بود!
داد قهر زمانه ام بر باد
دشمنم شد سپهر تیره نهاد
مرغ روحم ز آشیانه پرید
تا دو چشمم بروی او افتاد
خرد کرد آسیای چرخم پشت
دیهقانم چو کاه داد بباد
خاك این دشت زان همی بویم
تا بدانم کجاست آن شمشاد
«میروم تا عنان شه گیرم
زنم از دست خوبرویان داد»

پیش یزدان کنم شکایت او
که دلم را گرفت و باز نداد!
تا بگیرد ز دست عشق دلم
نکند بیش مست عشق دلم!

***

مرغکی خرد، زاشیانه پرید
در پی آب و فکر دانه پرید
روز در دست بند مادر بود
چون شب تیره شد شبانه پرید
دل زاندرز جوجگان برداشت
بال زد، بال زد، ز لانه پرید
بامدادان؛ که مرد شام سیاه
تیر صیاد، بر نشانه پرید
سینه‌ای سود و خاطری آسود
مرغ روحی ز آشیانه پرید
خون مرغک بروی خاک نوشت
که چرا بیخبر ز خانه پرید
مرغ از آشیان پریده منم
تیر صیاد را خریده منم

۲۱/۲/۱۱ شیراز

زمزمهٔ بهار

بدلم از جنبش فروردین
هوس آن طرفه نگار آمد

بزن ای مطرب، بزن ای مطرب
که زمستان رفت و بهار آمد
همه‌جا زیبا، همه‌جا رنگین
همه‌جا گلبن، همه‌جا نسرین
همه‌جا از جنبش فروردین
چمن پژمرده ببار آمد
سرو و صورت شسته گل از باران
چو عروسان خفته بگلزاران
بچمنزاران، بسمنزاران
بسحر آوای هزار آمد
همه‌جا زیور، همه‌جا دلبر
همه جا شیرین، همه جا شکر
همه‌جا مینا، همه‌جا اخگر
که چمن آمد، که نگار آمد
چمن و دشت و سمنان زیبا
گل یاس و نسترنان زیبا
بتکان زیبا، سخنان زیبا
گل نو، بشکفته عذار آمد
ز گلان روئی، ز هوا بوئی
ز بتان موئی، ز چمن جوئی
همه جا آوای پرستوئی
ز یمین آمد، ز یسار آمد
من و شیدائی، من و رسوائی
من و زیبائی، من و خودرائی
تو و این اندیشهٔ سودائی
که بهار اینگونه هزار آمد

چه‌زنی‌نیشم؟ چه‌کنی ریشم؟
چه دهی پندم؟ برو از پیشم
که من از این گفته نیندیشم
بسرم زیـن گفته دوار آمد
دلم از اندوه و شکیبائـی
شده رسوائی، شده غوغائی
سرم از آن دختر هرجـائی
همه شب کانون شرار آمد!
بـزنم زین پس بلب یـاری
همه شب بوسی بچمنزاری
چه خورم بیهوده غم ماری
که بدشمن باده‌گسار آمد
سمنی جویم، چمنی جویم
دهنی جویم، سخنی جویم
بتك سیمینه تنی جـویم
چو هوای بوس و کنار آمد
شنوم از پیر خـرد پندی
بنشینم پیش گلان چندی
بزنم چون غنچه شکر خندی
بـر آن نرگس که خمار آمد
ز گلستان گـلبن و نسرینی
ز لب او بـوسهٔ مشکینی
ز حمیدی گفتـهٔ شیرینی
که ز بحرش نغمهٔ تار آمد!

۲۵/۱۲/۲۳ شیراز

از نیستان تا مرا ببریده‌اند
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
مولوی

ترانهٔ آشفته

نیست جز در کلبهٔ من روشنی در خانه‌ای
خلق در خوابند، من بیدارم و پروانه‌ای

راز من پروانه داند، قصهٔ پروانه من
از دل دیوانه‌ای دارد خبر دیوانه‌ای

خانهٔ دل هردو میسوزیم و میرقصیم شاد
زانکه میدانیم دارد خانه صاحبخانه‌ای

ما بجان خویشتن چون شمع بازی میکنیم
خنده زن چون شمع برما عاقل وفرزانه‌ای

میکنیم از بن بنای زندگی با اشك چشم
تا پس از ما گنجها یابند در ویرانه‌ای

میکنیم ازبن بنای‌زندگی!
تا بدست‌آید دوای‌زندگی!

گر ز عشقی مست و رسوائیم ما
همچو مه تابنده سیمائیم ما

ور بنای زندگی برکنده‌ایم
آنکه جاویدان بود مائیم ما

راز های عشق را در برگ گل
همچو بلبل دیده پیدائیم ما

آرزوهای نهان خلق را
معنی و تفسیر شیوائیم ما

از نیستان تا که ببریدندمان
همزمان خلق چون نائیم ما

هر کسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من

هر کسی از ظن خود شد بگیتی یار من
از درون من نجست هیچکس اسرار من
هر که اشکی برفشاند بر من و آثار من،
دوست‌شد برعشق من دشمن دلدار من،
نیك میداند که نیست کار او یا کار من:

آنهمه سیمین بری!
اینهمه افسونگری!

آنهمه سیمین بری دادش که شب خوابم بگیرد
اینهمه تابندگی دادش که از تابم بگیرد
هر سحر در تیرگی برخانه‌ام تابد خیالش
یعنی اندر تیرگی در زیر مهتابم بگیرد
گه به بیداری رسد غارت کند جان و دلم را
گاه چون دزدان شود، یعنی که در خوابم بگیرد
چون سیه بیند جهان برمن چوتار طرگانش
تا شود زیبا ترك، چون طره در تابم بگیرد
ور بهشیاری کشم گاهی سر از بند کمندش
چشمها گرداند و با این می نابم بگیرد
سوزد اندر آتش هجران بدینسان پیکرم را!
بشکند بال و پرم را!

□

هر دم زند برآتشم دامن ها
سوزد ز عشقم خوشه و خرمن ها

خندد ز مستیها چنان دشمنها
برمن که دارم خاطری شیدائی!
یـادش نماند آن دلبر وارسته
آن عهد و پیمانها که بامن بسته
وانها که گفت آهسته و آهسته
درگوش‌من درآن شب یلدائی!
آنشب‌که ماه خرگهی بارم داد
گاه خزان ازگونه گلنارم داد
صد بوسه در زیر شب تارم داد
سخت آیدم زینرو کنون تنهائی!
هست آرزوئی تاکنون پرگیرم
جـائی فـراز بـام دلبرگیرم
او را میان گریه در بـرگیرم
گـویم سلام ای دلبر هرجائی!
آن عهد و پیمان شب تارت کو؟
آن نرگس سرمست بیمارت کو؟
چشم گهر ریـز گهربارت کو
کو آنهمه شیدائـی و رسوائی؟
بینی‌کنون‌کـز رنجها بیماری!
از آنچه کردی خسته و بیزاری!
لیکن چه‌غمهائی که درپی‌داری،
من دانم و این خـرگـه مینائی!

شیراز ۲۱/۱/۱۷

بهانه

هنوز انگه که زیر دخمهٔ شب
مرا خورشید، تنها میگذارد
خیالش در سیاهی کور مالان
بروی قلب من پا میگذارد
هنوزانگه که دورازخلق ولرزان
افق را مه بدامن می‌نشیند
تن چون زیبقش لرزنده دراشك
میان دیدهٔ من می‌نشیند
هنوز انگه‌که میلرزد بصد ناز
ببرگ گل سرشك صبحگاهی
بروی چون گلش میلغزد از عشق
دران گلبرگ، اشك بیگناهی
هنوز انگه‌که بی‌هنگام ازان‌دور
پی شب میدود بانگ خروسان
زلای پرده ها با پرتو ماه
نگاهم میکند چون نوعروسان
در این ده سال عمر رفته برباد
مرا بی‌یاداو یك روزو شب‌نیست
بت‌من‌اوست، چشم‌ولب بهانه‌است
وگرنه‌هربتی بی‌چشم‌ولب نیست!

۳۵/۹/۲۸ تهران

آئینهٔ شکسته

شب رفته بود و دیدهٔ افسون فروش ناز
در مستی سپیده دمان غرق خواب بود
شبنم بگونه‌های گل از مستی وصال
جان می‌سپرد و منتظر آفتاب بود

چون واپسین سرشك عروسان بگاه صبح
میگشت گرد چشم سحر گه ستاره‌ای
میسوخت از شرارهٔ خورشید ناپدید
چون جان عاشقی، بافق ابر پاره‌ای

بیدار گشت دختر دوشین ز خواب عشق
با آنکه دوش هم بدرستی نخفته بود.
دیدان شبان تیره که خاموش میگذشت
دارد چه رازها، که بدو کس نگفته بود!

شرمنده واپسین دم شب را بحجله دید
چشمش بسقف خوابگه تازه خیره شد
از سقف خوابگاه نوین، نقشهای نو*
شوری در او نهاد که برخواب چیره شد

چشمش بسقف و عمر گذر کرده با شتاب
از آن دو چشمه، نرم تر از آب، میگذشت

---

*ـ کلمهٔ «نوین» صحیح نیست اما زیبا و مصطلح است.

شیرین و تلخ آنچه بعمری شنید و دید
از دیده‌اش، بنرمی؛ چون خواب، میگذشت

یاد آمدش نخست بسقفی که پیش از این
تا صبح دیده بود، بران سقف دیده بود
زان پس بدان دریچه که بانگ خروس را
تا گوش او شنید، از آنجا شنیده بود

از روزن خیال نگاهی بخانه کرد
گنجشکها هنوز پر و بال میزدند
دنبال او که هر سحری جست و دانه ریخت
بر شیشه بال و پر چو همه سال میزدند

بر روی میز دید کنار اطاق خویش
در زیر گرد مانده، کتابی و دفتری
خود را نشسته دید در آنجا ـ ز حجله گاه ـ
با حسرت زنی که ببیند بدختری

یاد آمدش که آنجا شبهای امتحان
تا نیمه شب نخفت و سحرهم زجا پرید
لیك آن شبان، نخفته پریدن جواب داشت
دوش از چه رو نخسبید، امشب چرا پرید؟!

از زیر چشم، خیره نگاهی بخفته کرد
کای بخت خواب رفته! تو کان آرزو نه ای!
پس آن امید و آرزوی نازنین کجاست؟
عمری چگونه باتو سرآرم؟ که او نه‌ای!

غافل که آرزوها؛ این دلبران شوخ
تا شام وصل دامن جانان گرفته‌اند
زان پیشتر که شب رسد و نوبت وصال
بازردی غروب، ز آفاق رفته‌اند!

۳۵/۱۰/۶ تهران

پرویز خائفی

متولد ۱۳۱۴ شیراز

رنج زیستن

غمی که یار شب و روز و روزگار من است
دریغ نیستیم نیست، رنج زیستن است
نشسته‌ام که بخندد سپیده بر مرگم
حدیث هستی من عمر شمع انجمن است
سزاست با همه، ناآشنای زیستنم
که آشنای غم من، دل غریب من است
چو شاخه‌ای بگذرگاه خشم توفانم
توان چارهٔ من، برگ و بار باختن است
بشوق تحفهٔ شادی، عبث تپید، دلم
زمانه همچو غم انگیز قصه‌ای کهن است
شکسته بال چنانم، که پیش چشم نیاز
حصار تنگ قفس، همچو نزهت چمن است
خیال زیست، چوبال نشاط بود، دریغ!
چو کولبار گرانی، کنون وبال تن است
نسازم ارچه بسوزم، که روزگار مراد
چو نیست چاره، فنا در وجود خود شدن است

در خویش مرده‌ایم

جز رنگ، رنگ تحفهٔ غم با زمانه نیست
خوش باش دل، که عمر زمان جاودانه نیست
خشکیده بوته ایم غریب بهار و باغ
رنج بهار نیست، چو شوق جوانه نیست
ماندیم و شادمانه نماندیم، لحظه‌ای
سرمست کهنه بادهٔ غم شادمانه نیست
دلبستهٔ کدام حکایت بسر بریم!؟
ما را که عمر، غیر حدیث بهانه نیست
یاران خام، ساحل مقصود جسته‌اند
هرگز شکسته زورق ما را کرانه نیست
درخویش مرده‌ایم و دریغا که زنده‌ایم
هستی چه‌سود!؟ چونکه زهستی نشانه نیست!

حسرت

یاد تو، خار دیدهٔ شب زنده‌دار ماست
اندوه، میهمان دل سازگار ماست
خالی نماند، چون تو نماندی حریم عشق
حسرت، هنوز شمع شب انتظار ماست
در سینه تا حکایت عشق تو هست، هست:
کوه غمی که بار دل بردبار ماست
هر شب نگاه اختر بیدار تا سحر
در پیش چشم طاقت ما شرمسار ماست

با غم خوشیم و بی تو جدا از تو نیستیم
پائیز قصه های تواینك بهار ماست
پوینده پای خستهٔ ما را، هراس نیست
از خار طعنه‌ای که کنون در گذار ماست
مشتاق درد، شاد دلان بلا کشیم
اینهم حدیث هستی ناپایدار ماست

افسانه ها

زبان مجلس ما، چنگ بی‌ترانهٔ ماست
سرود گریه ما، بانگ شادمانهٔ ماست
چه غم، که از غم بیگانگی، تن آزاد است:
که بند سخت بلا، آشنای شانهٔ ماست
«دریغ» در رگ جان خون گرم هستی ماست
«سکوت» بر لب ما حرف جاودانهٔ ماست
وبال گردن «شادی» نماند بار حیات
حریم خلوت اندوه، آشیانهٔ ماست
سپرده‌ایم بفرمان باد، کشتی عمر
کنون کرانهٔ تقدیر ما، کرانهٔ ماست
گر آفتاب، بمیرد جهان ما شب نیست
چراغ نام تو، خورشید جاودانهٔ ماست
بلاکشان گرانبار شاد رخساریم
حدیث عمر، گراین نیست، این فسانهٔ ماست

تقدیر

دریغ! بار گران ماند و راه چاره نماند
غمی گذشت و بغیر از غمی دوباره نماند
فسوس تلخ سفر ماند و جادۀ تقدیر
مجال دلخوشی خام استخاره نماند
دری نبود شبم را بشهر روشن صبح
مدام گرچه شبم ماند، یك ستاره نماند
فرو نشست بخاك دریغ گام تلاش
زمان گذشت و مرا جز درنگ چاره نماند
شکست زورق عمر از نهیب موج بلا
هراس مرگ و فریب خوش کناره نماند
هزار رشته میان تو بود و هستی من
بغیر حسرت و جز رشته‌های پاره نماند

بیگانه آشنا

در کنج سینه، یاد ترا خانه داده‌ایم
جائی به گنج، در دل ویرانه داده‌ایم
افسانه ایست راز حیات از زبان عشق
عمریست، گوش هوش، به‌افسانه داده‌ایم
سرشار درد با لب پرخنده همچو شمع
سر در هوای بازی پروانه داده‌ایم
گامی نرفته‌ایم، خلاف طریق دل
افسار عقل، در کف دیوانه داده‌ایم

خلوت نشین سرخوش میخانه بوده‌ایم
جان در بهای صحبت پیمانه داده‌ایم
بیگانه ماند، با غم ما، آشنای ما
بیگانه را بخانهٔ دل، خانه داده‌ایم

گل فریاد

گرچه از ریشهٔ اندوه، دل آزاد نبود
لیک بر شاخهٔ لب، یك گل فریاد نبود!
نام ما تا به نهانخانهٔ تقدیر گذشت
دست هر مهر بجز پنجهٔ بیداد نبود
گرچه پیمان نگسستیم ز پیمانه، ولیك
مستی باده، حریف دل ناشاد نبود
غنچهٔ عقده بباغ دل ما بود، دریغ!
پنجهٔ عقده گشای نفس باد نبود
جان ما، حسرت پیغام لبی شیرین داشت
غم ما نیز، کم از غصهٔ فرهاد نبود
پرده از چهرهٔ ایام گرفتیم، چه سود!؟
در سرا پردهٔ خاطر هوس یاد نبود

پرویز ناتل خانلری

متولد ۱۲۹۲ شمسی ـ مازندران

ماه در مرداب

آب آرام و آسمان آرام،
دل ز غم فارغ و روان پدرام.
سایه بید بن فتاده در آب،
زلف ساقی در آبگینهٔ جام،
ای خوشا عاشقی بدین هنگام!

سایه بید بن فتاده در آب،
بر سر موج سیمگون مهتاب.
مرغ شبخوان زدور در آواز،
ماه چون دلبری فکنده حجاب،
تن سیمین بشوید اندر آب.

مرغ شبخوان زدور در آواز،
در دل از بانگش اندوهی دلساز.
خاطر از یاد یار مالامال
دل پراز آرزوی دور و دراز،
مرغ اندیشه مانده از پرواز.

خاطر از یاد یار مالامال،

مست بیم فراق و شوق وصال.
آسمان چون پرند مینا رنگ
مه بر آن با هزار غنج و دلال،
کرده تنهائیش اسیر ملال.

آسمان چون پرند مینا رنگ،
آب چون آبگینهٔ بیرنگ،
کرجی بان مکن شتاب به راه،
نکند دل به بازگشت آهنگ.
اندکی نرمتر، درنگ، درنگ!

کرجی بان مکن شتاب به راه
سیمت ار باید هرچه خواهی، خواه
دل بیتاب تازه رفته بخواب
مکن آرام او به خیره تباه،
در دل آبدان ملرزان ماه.

دل بیتاب تازه رفته به خواب،
گرد کافور بیخته مهتاب،
آب آرام و آسمان آرام،
ماه خوش خفته در بن مرداب
روی دلدار بیند اندر خواب.

آب آرام و آسمان آرام،
دل زغم فارغ و روان پدرام،
سایه بید بن فتاده در آب،
زلف ساقی در آبگینه جام
ای خوشا عاشقی بدین هنگام!

خلیل الله خلیلی

افغانستان

اگرها و مگرها

یك حرف نخواندیم درین کهنه خبرها
جز قصهٔ تکرار اگـرها و مگـر ها

افراشته طاقیست جهان گشته‌دران نقش
با خون بشر بازی شمشیر و سپر ها

جز سردی ازین خلق بداندیش ندیدیم
قربان تو و لـذت آن گـرم نظر ها

مرگست متاعی که دران نیست نزاعی
از ارث پدرها کـه بماند به پسر ها

برق نگه کیست شتابنده درین دشت؟
کز مجمر هـر لاله عیانست شرر ها

ما را بکجا می کشد آخر بشب تار
گمگشته هدف ها و سرا سیمه سفر ها

آوازهٔ گلگشت که در شهر بلند است
کز نکهت گل موج زند راهگذر ها

این مرغ شباهنگ ندانم ز کجا خاست
کز نالهٔ وی خون چکد از چاك سحر ها

از هر وزش باد تپد دل مگر امشب
آورده ز گلـزار مـن زار خبر ها

جز زیر و زبر گشته خم گیسوی آن ماه
هر گز ننهم دل بدگر زیر و زبر ها
با لعل شکر خای تو پیوست که امروز
بر خوان سخن شعر من آمیخت شکر ها
آلمان ۱۳۵۷

راه نیستان

ناله بدل شد گره، راه نیستان کجاست؟
خانه قفس شد بمن، طرف بیابان کجاست؟
اشك بخونم کشید، آه ببادم سپرد
عقل به بندم فکند، رخنه‌ی زندان کجاست؟
گفت پناهت دهد، در ره آن خاك شو
آنکه شدم در رهش خاك بگو آن کجاست؟
روز به‌محنت گذشت، شام به‌غم شد سحر
ساقی گلچهره کو، نعره‌ی مستان کجاست؟
در تف این بادیه، سوخت سراپا تنم
مزرعم آتش گرفت، نم‌نم باران کجاست؟
موج نلرزد بر آب، غنچه نخندد بباغ
برگ نجنبد بشاخ، باد بهاران کجاست؟
خوب و بد زندگی، برسر هم ریختند
تاکند ازهم جدا، بازوی دهقان کجاست؟
برق نگه خیره شد، شوق زدل رخت بست
خانه پر از دود شد، مشعل رخشان کجاست؟
ناله شدم، غم شدم، من همه ماتم شدم
آن دل خرم چه شد، آن لب خندان کجاست؟

ابر سیه شد پدید، باز به‌چرخ سخن
اختر برج ادب، مرد سخندان کجاست؟
هم‌نظر بوعلی، هم قدم بوالعلا
هم‌نفس رودکی، هم‌دم سلمان کجاست؟
مرد نمیرد به‌مرگ، مرگ‌از او نامجوست
نام چو جاوید شد، مردنش آسان کجاست؟

به رهی معیری

در روزهایی که شادروان رهی‌معیری شاعر لطیف طبع و غزل‌سرای بزرگ معاصر ایران در بستر بیماری بسر میبرد استاد خلیلی در سفری که به‌تهران انجام داد ابیات زیر را سرود و بادسته‌گلی به رهی معیری تقدیم کرد:

نو بهار هزار خرمن گل
طبع چون نوبهار تست رهی
ابر نیسان گلزمین سخن
مژه‌ی اشکبار تست رهی
برشو ازجا که شاهد معنی
سخت در انتظار تست رهی
سرکن آن خامه را که مرغ ادب
پایبند شکار تست رهی
در سپهر سخن چو بدر منیر
غزل آبدار تست رهی
نه غزل بل هزار گنج گهر
در جهان یادگار تست رهی
تو مخور غم که خاطر یاران
همه‌جا غمگسار تست رهی

پاسخ رهی

رهی این شعر را که واپسین اثر اوست در بستر بیماری سروده و به خلیلی فرستاد

دردا که نیست جز غم و اندوه یار من
ای غافل از حکایت اندوهبار من
گر شکوه‌ای سرایم از احداث روزگار
رحم آوری بروز من و روزگار من
رنج است بار خاطر و زاری است کار دل
این است از جفای فلك کار و بار من
رفت آنزمان که نغمه طرازان عشق را
آتش زدی بجان غزل آبدار من
شیرین ز میوه‌ی سخنم بود کام خلق
دردا که ریخت باد فنا برگ وبار من
عمری چو شمع در تب و تابم، عجب مدار
گر شعله خیزد از جگر داغدار من
ورزانکه همدمی است مرا دلنشین غمی است
پاینده باد غم که بود غمگسار من
پیك مراد نامه‌ی جان پرور ترا
آورد و ریخت خرمن گل در کنار من
یك آسمان ستاره و یك کاروان گهر
افشاند بر یمین من و بر یسار من
شعری به تابناکی و نظمی به روشنی
مانند اشك دیده‌ی شب زنده‌دار من
دیگر به‌سیر باغ و بهارم نیاز نیست
ای بوستان طبع تو باغ و بهار من

بردی گمان که شاهد معنی است ناشکیب
در انتظار خامه‌ی صورت نگار من
غافل که با شکنجه‌ی این درد جانگداز
غیراز اجل کسی نکشد انتظار من
فرداست ای رفیق که از پاره‌های دل
افشان کنی شکوفه و گل بر مزار من
فرداست کز تطاول گردون رود بباد
تنها نه‌جان خسته، که مشت غبار من
وین شکوه‌ها که کلك من از خون دل نگاشت
بر لوح روزگار بود یادگار من

اسمعیل خوئی

متولد ۱۳۱۷ مشهد

غزل

روزی چو شبنمی سوی خورشید می‌روم.
زین پستنای پستی جاوید می‌روم.

همچون نگاه تا افق دور می‌پرم
چون شب فراتر از افق دید می‌روم.
همچون خیال و خنده سبکبار می‌شوم،
تا چشمه‌های روشن امید می‌روم.
ور خود به بالهای نبودن، چو شبنمی،
تا گلبن شکفته خورشید می‌روم.

نازکتر از گل است دلم، ای امید دور!
کز جا به‌هر نسیم تو، چون بید، می‌روم.

ولی‌الله درودیان

متولد ۱۳۱۷ شمسی ـ تفرش

بیزاری

سپیده سر زد و در من هنوز شب جاری‌ست
شبی که چشمه‌ی اندیشه‌های زنگاری‌ست
تو ای پرنده‌ی غمگین فصل های سیاه
بخوان که با دل من ـ آنچه هست ـ بیزاری‌ست
به سیر باغ و بهاران، دلم شکفته نشد
درون هر رگ من، خون صد خزان جاری‌ست
مرا به‌خویش رها کن که افعی پیرم،
زده‌است برتن رنجور و زخم‌ها کاری‌ست
مرا چو شبنمی ای آفتاب خواب بنوش
که در هراسم و آغاز صبح بیداری‌ست
گل شکایت ما ناشکفته ماند «درود»
که روزگار دل آزاری و جفاکاری‌ست

تهران ـ آذر ۱۳۴۲

باغ شب آلود

پیچك خشك مرا کاش نمی‌پروردند
یا بدین باغ شب آلود نمی‌آوردند
دلکشی‌ها و شکوهم ز سیه بختی‌هاست
نور صبحم که بدامان شبم پروردند
فرصت ای مرگ که بر رهگذرش افشانیم
اشك و خونی که دل و دیده بهم آوردند
در بی‌پاسخ هرخانه چه کوبی؟ کاین قوم
خوابناکان زخود بی‌خبر بی دردند

تهران ـ دی ۱۳۴۲

علی اکبر دهخدا

متولد ۱۲۹۷ هجری قمری ــ تهران

در مرگ دوست

ای مرغ سحر، چو این شب تار
بگذاشت ز سر سیاهکاری
وز نغمهٔ روحبخش اسحار
رفت از سر خفتگان خماری
بگشود گره ز زلف زر تار
محبوبهٔ نیلگون عماری
یزدان به کمال شد پدیدار
و اهریمن زشتخو حصاری
یاد آر ز شمع مرده یاد آر

چون باغ شود دوباره خرم
ای بلبل مستمند مسکین
وز سنبل و سوری و سپر غم
آفاق نگارخانهٔ چین
گل سرخ و به رخ عرق ز شبنم
تو داده ز کف قرار و تمکین
ز آن نوگل پیشرس که در غم
ناداده به ناز شوق تسکین
وز سردی‌دی فسرده یادآر

ای مونس یوسف، اندرین بند
تعبیر عیان چو شد ترا خواب
دل پر ز شعف، لب از شکرخند
محسود عدو، بکام اصحاب
رفتی بر یار خویش و پیوند
آزادتر از نسیم و مهتاب
ز آن کو همه شام با تو یکچند
در آرزوی وصال احباب
اختر به‌سحر شمرده، یادآر

نصرت رحمانی

متولد ۱۳۵۶ تهران

شب درد

چه دردناك شبی بود
سکوت بود و جنون بود
فضا برادهٔ آهن
ستاره لکهٔ خون بود

□

غریبی از خم ره رفت
صدای گامش غم... غم
طنین به خلوت ره بست
گرفت پنجره ماتم.

□

پرید مرغی در باد
بسوی جنگل آهن
درون مقبرهٔ من
کشید خاطره شیون

□

چراغهای خیابان
تمام پرپر گشتند
سپیده پنجره را شست
کلاغها برگشتند
چه دردناك شبی بود.

کیومرث وثوقی (روشن)

متولد ۱۳۵۵ تهران

همت پرواز

همرهان رفتند و با ما کس دگر دمساز نیست
خامشی خوشتر، که دیگر همدمی همراز نیست

بهر مشتی دانه درماندیم در این خاکدان
ما کیان را بال هست و همت پرواز نیست

فرصت خدمت به مسکینان دو روزی نیست بیش
کوششی کن کاین در دولت همیشه باز نیست

دوستی در حق دشمن کن اگر صاحبدلی
در طریقت سنگ پاداش کلوخ انداز نیست

با غم عشق تو عمری سوختم یا ساختم
چاره‌ی بیچاره عاشق غیر سوز و ساز نیست

از لب نوش تو جانا روشن خاموش تو
شکوه‌ها دارد که هیچش رخصت ابراز نیست

تهران، دیماه ۱۳۵۵

ای سرو دشت ناز

ای برگ یاسمن که سراسر لطافتی
ای شاخ نسترن که سرا پا ظرافتی

ای ماه چرخ حسن، به خورشید سروری
ای سرو دشت ناز، به قامت قیامتی

نیلوفر بهشتی از آن چشم نیلگون
از لعل لب شکوفه‌ی باغ طراوتی

زرینه موی و سیم تنی ای بلای دل
بر جان بیقرار من، ای فتنه آفتی

طناز و نازنین، هوس‌انگیز و دلفریب
یغماگر شکیب و عنانسوز طاقتی

در شام عمر من تو سحرگاه روشنی
بر شاخ بخت من تو همای سعادتی

ژنو، مرداد ماه ۱۳۵۶

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

محمد زهری

متولد ۱۳۵۵ شهسوار

حیف و صد حیف

حیف و صد حیف که از این باغ
طعم آن میوه که روزی شیرین
بوی آن گل که زمانی دلخواه
مانده در گوشه صندوقچهٔ یاد کهن
باد می‌نالد و می‌پرسد:
ـ «کو گل و میوهٔ این باغ بزرگ،؟!»
من که پژمرده و مهجور زمستانم.
ریشه‌ام منتظر شیرهٔ خاک
شاخه‌ام تشنهٔ خورشید بهار
باورم نیست، ولی می گویم:
ـ «منتظر باید بود
می‌رسد موکب فرخندهٔ آن هستی بخش
که گل و میوه از آب بارور است!

***

آه!..
منتظر باید ماند!
این نویدی است درآویخته بر پردهٔ رنگ
حیف و صد حیف که می گردد و می گردد سال
لیك این باغ بزرگ

شوره‌زاریست
چون دل سوختهٔ من، بی برگ
چون دل سوختهٔ تو، بی بار

تا دلی با دلی

هیچکس، هیچکسی را نشناخت
هر که پروردهٔ دست وطنی
من، منم، دور ز دنیای توام
تو، تویی، دور ز دنیای منی

زیر آرامش خود ریخته‌ام
جوش تشویش به‌هر قطرهٔ خون
تو که خویشی و ز خود با خبری
هیچ دانی که منم اکنون چون؟

من هم ای دوست، کجاره دارم
در دل خلوت بیگانه تو
شاید اندرپس آباد توهست
تلخی خانه ویرانه تو

ناشناسیم و به‌پندار، شناس
آشنا، لیک به پهنای فریب
هرچه از رشته به باطن داریم
دیگری راست تمنای غریب

آنقدر خیرهٔ بازی هستیم

که ز اندیشهٔ پهلو ماندیم
در غروری که نگون باد، نگون
اسب دیوانه خود را راندیم

نام شهر تو به گوشم نرسید
زادگاهم زنگاه تو نهان
هر دو اینجا به غریبی پابند
هم غریب از هم و هم با دگران

چون دلی با دل دیگر نزند
آشنا، کس به کس دیگر نیست
هیچکس، هیچکسی را نشناخت
تا چنینیم در این پهنهٔ زیست

عطش

یك قطره از قبیله‌ی باران
با مرغ تشنه گفت:
«سیراب باد مزرعه تنگ سینه‌ات»

نامه

چون نغمه کبوتر قاصد
آواز تقه‌های در پست صبح بود
ـ آن جویبار نازك پیغام های دور ـ
گل از گلم شکفت:
من نامه داشتم.

بالای دست

دستی است
بالای دست شب:
دست سپید صبح.

ژاله اصفهانی

قرن بیقرار

نه رفتگان و نه آیندگان نمی‌دانند
که قرن پرهنر ما چه سخت و سنگین است.
امیدهای نوین با عذاب های کهن
بهر طرف نگری، گرم جنگ خونین است.

نگشته پیکر انسان بزرگتر از پیش
بزرگتر شده صد بار آرزوهایش.
بسوی معرکهٔ خواستن ـ توانستن
کشانده می‌شود از هر طرف سراپایش.

اگر که عاشق دیروز آرزو می کرد
به ماه چهرهٔ معشوقه یك نگاه کند
جوان عاشق امروز آرزومند است
برای ماه عسل یك سفر به ماه کند.

در اضطراب و نبردی که زادهٔ عصر است
مدام روید در دل امید نو، غم نو.
درود گویمت ای قرن بیقرار نوین!
که در عذاب توام، شاهد شکفتن تو.

سهراب سپهری

متولد ۱۳۰۷ کاشان

غبار لبخند

می‌تراوید آفتاب از بوته‌ها
دیدمش در دشتهای نم‌زده
مست اندوه تماشا یار باد
مویش افشان، گونه‌اش شبنم زده

لاله‌ای دیدیم ـ لبخندی به‌دشت ـ
پرتوی در آب روشن ریخته
او صدا را درشیار باد ریخت:
«جلوه‌اش با بوی خاک آمیخته.»

رود تابان بود و او موج صدا:
«خیره شد چشمان مادر رود وهم»
پرده روشن بود، او تاریک خواند.
«طرحها در دست دارد دود وهم»

چشم من بر پیکرش افتاد، خواند:
«آفت پژمردگی نزدیک او»
دشت: دریای تپش، آهنگ، نور
سایه می‌زد خندهٔ تاریک او

سیمین بهبهانی

متولد ۱۳۰۶ تهران

کولی واره (۱)

کولی گرفته‌ست فالی؛ با فال او وعده‌ها هست:
«ـ سی روز...
سی هفته...
سی ماه...»
ـ سی لحظه صبرم کجا هست!
کولی! گیاهی نداری کز درد عشقم رهاند؟
از رستنی، بهر رستن، با کولیان بس دوا هست.
کولی! دعائی نداری؟ شاید گشاید طلسمی:
با کولیان (دایه می گفت) تعویذ مشکل گشا هست.
کولی! بپرس از زبانش؛ در سینهٔ مهربانش
یك شعله ـ هرچند کوچك ـ از عشق من نیست، یا هست؟
همصحبت خوابگاهش ـ گیرم به‌رخ شهرزادی ـ
از عشق آیا به‌گوشش، این گونه دستانسرا هست؟
کولی! دلی کنده دارم. با خود ببر زین دیارم،
گر زانکه در «بیله»هاتان بیگانه را نیز جا هست.*
شعر ظریفم، به‌نرمی، مژگان مار است، کولی!
زین‌سان متاعی که دارم، چندش در آنجا بها هست؟

---

* «بیله» در لغت به‌معنای منشور و فـرمان و قبالهٔ ملك، و در اصطلاح عامه به‌معنای گروه است؛ و اجتماع کولیان را نیز «بیله» گویند.

کولی! جوابم نگفتی، تقلید هر گفته کردی ـ
با چون منی خسته، آیا این طنز و شوخی روا هست؟

□

کولی منم، آه! آری، اینجا به‌جز من کسی نیست:
تصویر کولی‌ست پیدا، رویم در آئینه تا هست...

کولی واره (۳)

با قدمهای کولی، دشت بیدار می‌شد؛
با زلال نگاهش، بر که سرشار می‌شد.
لب ز هم باز می کرد، کهکشان می‌درخشید...
موی برچهره می‌ریخت، آسمان تار می‌شد...
تیغهٔ اعتمادش ـ در دو پستان نهفته ـ
با دل نابکاران، گرم پیکار می‌شد.
یال اسبش که می‌تاخت، باد را شانه می‌زد؛
ضرب نعلش که می کوفت، رقص تاتار می‌شد.
میش آئینه چشمی ـ همچو بختش به‌دنبال ـ
پوستش زیر انگشت، موج پندار می‌شد.
با سرانگشت، دل را درتن تر که می‌راند:
هر سبد، شعرواری عشق و ایثار می‌شد.
سال و ماهی، شکیبا، تر که در تر که می‌بافت؛
گاهگاهی، به‌سودا، سوی بازار می‌شد.
هر رگش، جویباری گرم و پرجوش و جاری ـ
جان بدان چهره می‌بود، گر پدیدار می‌شد.

در شرابش، سواری خوابدارو پراکند؛
می‌زد و، نرم نرمك، سر گرانبار می‌شد...

□

دشت مانده‌ست و کولی، اسب و میش و سبدها...
مرگخوابی‌ست ـ هیهات! ـ کاش بیدار می‌شد!

نادان به‌گردن وهن بستت اگر، غمی نیست ـ
ای شبچراغ؟ دانا خوارت چرا شمرده!

کولی واره (۳)

رفت آن‌سوار، کولی! با خود تو را نبرده؛
شب مانده است و، با شب، تاریکی فشرده.
کولی! کنار آتش، رقص شبانه‌ات کو؟
شادی چرا رمیده؟ آتش چرا فسرده؟
خاموش مانده اینك ـ خاموش تا همیشه ـ
چشم سیاهٔ چادر، با این چراغ مرده.
دشت و شب و سیاهی، وان غولگربه کز دور
کین را کمین گرفته، با انحنای گرده..
رفت آن که پیش پایش دریا ستاره کردی؛
دستان مهربانش یك قطره ناسترده.
در گیسوی تو نشکفت آن بوسه، لحظه لحظه:
این شب نداشت ـ آری ـ الماس خرده خرده.
بازی کنان، زگوئی، خون می‌فشاند و می گفت:
«روزی، سیاه چشمی سرخی بهما سپرده»!
می‌رفت و گرد راهش، از دود آه، تیره؛
نیلوفرانه در باد پیچیده، تاب خورده...
سودای همرهی را گیسو به‌باد دادی ـ

رفت آن سوار و، با خود، یك تار مو نبرده!

کولی واره (۴)

کولی آواره تنهاست، با مه و زنگار، بی‌تو:
خسته ز ابهام و اندوه، مانده به‌ناچار، بی‌تو.
مردمکش شیشهٔ سرد، در نگهش پرسش و درد:
تاچه‌کند کار با دل، باکه شود یار، بی‌تو.
چهرهٔ او مفرغ و رشك، دیدهٔ او سرمه و اشك،
خال لبش نیل و اندوه، آینه‌اش تار، بی‌تو.
کولی اندوهگینت ــ تیره‌تر از سایه و قهر ــ
سرد و غمین می‌کشد پای تا پی دیوار، بی‌تو.
ساقهٔ گیسوی نرمش، بافته از پیچك عشق؛
مهر گیاهش ندارد هیچ خریدار، بی‌تو.
مهرهٔ مارش اگر هست، جادوی مهر تو کرده‌ست ــ
زود بیا، تا نمرده‌ست این دل بیمار، بی‌تو.
شیشهٔ رنگین بسی ریخت پیش رهت کودکانه،
خوار شمردیش؛ ازین روی مانده چنین خوار، بی‌تو.
سبزهٔ دامان کولی، لاله و گل کم ندارد:
اشك بر او، قطره قطره، ریخته بسیار... بی‌تو.

گل کوه

گرچه چون کوه به‌دامان افق بستر ماست
منت پای بسی راهگذر بر سر ماست

دوری راه به‌نزدیکی دل چاره شود
گرمی کن که به در دوخته چشم تر ماست
آسمان سر زده از چشم کبود تو ولیك
آنچه در او نکند جلوه‌گری، اختر ماست
گرچه شد چشمه صفت خانهٔ ما سینهٔ کوه
باز منظور بسی اهل نظر، منظر ماست
همچو زنبق نشکفتیم درآغوش چمن
گل کوهیم که از سنگ سیه بستر ماست
گلشن خاطر ما را چمن آرائی نیست
سادگی زینت ما، پاکدلی زیور ماست
گر سرانگشت تو ما را ننوازد گله نیست
گل خاریم و زیان، سود نوازشگر ماست
زان همه زخمه که بر تار دل ما زده دوست
حاصل این نغمهٔ دردی است که در دفتر ماست...

کولی واره (۶)

کولی! دواری زگرداب، گردش کنان، در سرت ریخت
وز آذرخشی، تب و تاب در هر رگ از پیکرت ریخت.
کولی! تن استوارت چون مادیان کهر بود؛
چون پوستواری پر از کاه، افتاد و بر بسترت ریخت.
سیمرغ بودی، که خورشید از سینه‌ات شیر نوشید؛
در خاکسار حضیضی، اوج آفرین شهپرت ریخت!

بیمار افتاده بودی؛ انگار دستی به‌یاری
تعویذ بر گردنت بست، اسفند در مجمرت ریخت.
در خواب هذیانی تو، او آمد و اختران را
چون دستمالی پر از نقل، در دامن باورت ریخت.
دست نوازش به‌مویت، احساس آرامشی بود،
هرچند از گرمی عشق، آتش به‌خاکسترت ریخت.
مهر و نشانی ز یاقوت، بر بازوی راستت بست
وز بوسه، صد پاره مرجان بر بازوی دیگرت ریخت.
شد آب، قند ستاره در جام شیر سپیده ـ
بهبود را خندهٔ شکر، چون شهد، از شکرت ریخت.

□

خواب از سرت رفت و دیدی تعویذ و مهر و نشان، نیست:
آهی گذشت از لب خشک، اشکی ز چشم‌ترت ریخت .

کولی واره (۷)

نهاد بر در گوش: صدای یك زن بود؛
چه رفت بر کولی؟ دلش نه زآهن بود.
حکایت از شمعی که شرمرو می‌سوخت
عبور خطی سرخ ز راه روزن بود.
نهاد بر در چشم: گزید لب از رشك؛
چه جای لب ـ آری ـ که دل گزیدن بود.
به سبزهٔ بستر، دوساقهٔ ریواس،
تنیدگان با هم، چنانکه یك تن بود.
سکوت و صبر و رشك، چو دست سنگینی
فشرده نایش را به‌تیغ شیون بود.

نشان خرسندی، دو آه و آرامش؛
میان تاریکی، دو نقطه روشن بود.
شقیقهٔ کولی چکش به‌سر می کوفت؛
دو تسمه از رگهاش کنار گردن بود.
«به‌چاریك بس کن! [کلام محکم گفت
که حصه‌ات از سیب، چنین معین بود.»

□

نحیف شد کولی ز غصه، چون سوزن؛
چو دانه‌اش، چندی به‌خاك مدفن بود...
بهار شد، کولی ز خاك‌سر بر کرد
به گونهٔ کاجی که غرق سوزن بود!

کولی واره (۸)

کولی! آواز غربتت جز غم روزگار نیست:
باز اما بخوان، بخوان. که جز این غمگسار نیست.
گاه آواز خواندنت، اشك می‌ریزد از دو چشم:
زمزمه ـ هر کجا که هست ـ بی یکی چشمه‌سار نیست.
دامن پاك خاطرت: پهندشتی که هیچ گاه
بی‌هیاهای تاختن، زان تکاور سوار نیست.
یاد یار و دیار یار عاقبت می کشد تو را:
زندگی طرفه تهمتی‌ست در دیاری که یار نیست.
چون غزالان خانگی، بندی خواجه نیستی:
جان آهوی دشت را الفتی با حصار نیست.
با گل باغ و بوستان، این غریبی تو را رواست؛
هفت رنگ است سبزه‌اش، ساده چون مرغزار نیست.

تلخ پرورد کاسنی در دل دره بوده‌ای؛
عطر شیرین اطلسی با تنت سازگار نیست.
پیکر وحشی بلوط، دور خوشتر ز سرو ناز؛
چشم پیوندشان مدار، کان دو را یك تبار نیست.
کولی! اینجا چه می کنی؟ که در این غربت غریب
ماندنت را قرار نه، مردنت را مزار نیست.

پیچك

آن یار که چون پیچك، پیوند به‌ما بسته
بر شاخهٔ لرزانم، صد بند بلا بسته
زین بند گریزانم، هرچند که می‌دانم
گر پای مرا بسته، از راه وفا بسته
دریای روان بودم، یخ بستم و افسردم
دمسردی او ما را، این‌گونه چرا بسته؟
سنگین نفسم از غم، در سینه فرو مانده
از سرب مگر باری، بر دوش هوا بسته
فریاد شبانگاهم، در ژرفی شب گم شد
یا مرغ فغان مرده یا گوش خدا بسته
شاید که کند روشن، شب‌های مرا آنکو
قندیل ثریا را، بر طاق فضا بسته
پیراهن بختم را ترسم نتواند دوخت
خورشید که صد سوزن، بر سر ز طلا بسته
چون عطر نهان ماندم، در غنچهٔ نشکفته
رخ از همه‌سو پنهان، در از همه‌جا بسته
«سیمین»! بخدا بندی، کان یار به‌پایم زد
گیرم ز وفا بسته، دانم به‌خطا بسته

کولی واره (۱۰)

کولی! برآن درخت، تیری نشانده دوست؛
یعنی که: دی‌پسین، زین‌سوی رانده دوست.
امروز، کاکلی مست است و نغمه خوان:
دیشب، ترانه‌ئی از عشق خوانده دوست.
امروز، کاسنی سرشار شبنم است:
دیشب، به‌یاد تو اشکی فشانده دوست.
بادام بر درخت، چشم نخفته‌ئی‌ست:
دیشب، ز دوریت بیدار مانده دوست.
برگونه‌ات، نسیم این‌سان که می‌رود،
شاید که بوسه‌ئی با او دوانده دوست.
این‌گونه اهتزاز در شاخه‌ها ز چیست؟
بدرود را مگر دستی تکانده دوست؟
آن غنچه‌های سرخ، آنک شکفته‌اند؛
زین‌سان پیام عشق سویت رسانده دوست.
کولی! چه می‌کند برسینهٔ درخت
تیری که بر دلت، عشقش نشانده دوست؟

کولی واره (۱۱)

سوار خواهد آمد، سرای رفت و رو کن،
کلوچه بر سبد نه، شراب در سبو کن.

ز شست و شوی باران، صفای گل، فزون‌تر:
کنار چشمه بنشین، نشاط شست و شو کن.
جلیقهٔ زری را ز جامه‌دان برآور،
گرش رسیده زخمی، به‌چیرگی رفو کن.
ز پول زر، به گردن ببند طوقی؛ اما
به‌سیم تو نیرزد، قیاس با گلو کن!
به‌هفت رنگ شایان، یکی پری بیارای؛
ز چارقد، نمایان دو زلف از دوسو کن.
ز گوشهٔ خموشی، سه‌تار کهنه بر کش؛
سرودی از جوانی به‌پرده جست و جو کن ــ
چه بود آن ترانه؟ بلی، به‌یادم آمد:
ترانهٔ «ز دستم گلی بگیر و بو کن...»
سکوت سهمگین را ازین سرا بتاران
بخوان، برقص ــ آری ــ بخند و های و هو کن.
سوار چون درآید درآستان خانه،
گلی بچین و، با دل، نثار پای او کن.
سوار در سرایت، شبی به‌روز آرد؛
دهد به‌هرچه فرمان، سر از ادب فرو کن!

□

سحر، که حکم راند به پادافره عشق
نماز عاشقی را به‌خون دل وضو کن...

کولی واره (۱۲)

این صدای چه مرغی بود درسکوت شبانگاهی؟ــ:
برکهٔ شب بی‌جنبش، نقرهٔ گذر ماهی...

این ترانهٔ «کو کو کو»، در گذرگه شب، کولی!
حال عشق و جوانی را باتو گفته به کوتاهی.
این صدای چه مرغی بود رعشه‌زا و طنین افکن؟ــ:
جام جان تو می‌لرزد از تلنگر آگاهی...
راز اوج و فرودش را سیر عمر تو می‌داند ــ
شکر مانده نمی‌گوئی، عذر رفته نمی‌خواهی.
خیز و آینه پیدا کن؛ جای پنجه تماشا کن
تاچه کرده به‌رخسارت، گرگ مادهٔ پنجاهی!
سیر قوس نزولی را قرص مومی خورشیدی:
در منازل تیر و دی، می گدازی و می کاهی...
گر هوای گنه ماندت، خود مجال و توانت کو؟
وقت توبه و تقوا شد زین تباهی و گمراهی.
می‌درد دل اوهامت با خلیدن زوبینش ــ
این صدای چه مرغی بود درسکوت شبانگاهی؟

کولی واره (۱۳)

کولی! به‌حرمت بودن، باید ترانه بخوانی
شاید پیام حضوری تا گوشها برسانی.
دود تنورهٔ دیوان سوزانده چشم و گلو را؛
برکش ز وحشت این شب فریاد اگر بتوانی.
هر دیو، شیشهٔ عمرش در بطن ماهی سرخی؛
ماهی، شناور آبی که‌ش راه و رخنه ندانی.
هر دختری، سر دیوی بنشانده بر سر زانو
چونانکه کندهٔ هیزم بر شمش نقره نشانی.

دیوان تشنهٔ یغما، زان دختران پریسا
بردند از رخ و از لب، برد و عقیق یمانی.

□

کولی! به‌شوق رهائی، پائی بکوب و، به‌ضربش
بفرست پیک و پیامی، تا پاسخی بستانی.
بر هستی تو دلیلی باید ضمیر جهان را:
نعلی بسای به سنگی، تا آتشی بجهانی.
اعصار تیرهٔ دیرین در خود فشرده تنت را؛
بیرون گرا که چو نقشی در سنگواره نمانی ــ

□

کولی! برای نمردن، باید هلاک خموشی!
یعنی: به‌حرمت بودن، باید ترانه بخوانی.

به: هاشم جاوید

کولی واره (۱۴)

کولی! نهان کن دلت را در کنج پستوی خانه
تا در خموشی نپیچد آواز او، عاشقانه.
مرغی شگفت است این دل؛ منقار لعلی‌ش بشکن
تا برنچینند ستاره از آسمان، دانه دانه.
تاج رئیس قبیله افزون پسندد پر سرخ:
بالی به‌خون غرقه دارد این مرغ بی‌آشیانه.
با عشق، با عشق، با عشق افشا مکن خویشتن را؛
چون نامه در کام آتش، ناخوانده بر کش زبانه.
امضای غمنامه‌ها را انگشت در خون دل زن
تا چشم بیگانه، از تو جز این نبیند نشانه.

زان گریهٔ آشکارا، ریزد به‌خاك آبرویت؛
شرمنده کن صورتك را زین خندهٔ بی‌بهانه.
جور قرون گذشته ره جسته در استخوانت؛
با این دمل برنیاید نشتر گذار زمانه.
کولی! بهاری جذامی زد خیمی بردشت جانت ـ
جز چرك نفرت چه داری در تاول هرجوانه؟
هر گل به‌چشمت نماید چون پنج پر زخم خونین؛
هرشاخه در جنبش آید چون هفت‌سر تازیانه.
کولی! نشان حقیقت از دوست پرسیدی و گفت:
«تفسیر ژرف عظیمش: خاموشی جاودانه.»

کولی واره (۱۵)

بالا گرفته کار جنون؛ کولی، دوباره زار بزن!
بغض فشرده می کشدت؛ فریاد کن، هوار بزن!
عشق است جمله هستی تو، جانت به‌نقد اوست گرو؛
انکار خویشتن چه کنی؟ برشو به‌بام و جار بزن!
آتش گرفته جان و تنت، پوشیده بس نشد سخنت؟
شد تیره جان روشن تو؛ این پرده بر کنار بزن!
«حق حق» فکنده حق طلبی ـ آخر نه کم ز مرغ شبی:
دیوار خامشی بشکن؛ گلبانگ «یاریار» بزن!
در گیر و دار شورش تن، بشکن، بدر، ز ریشه بکن؛
دل را بکش ز سینه برون، بر فرق انتظار بزن!
نه! این دل فضول تو را افزون بود شکنجه روا:
گوشش بکش، ز خانه ببر، در کوچه‌اش به‌دار بزن!
نه! نه! مباد این به‌جنون! کاین شبچراغ آتش و خون
طرفه‌ست؛ زو بساز نگین، بر تاج روزگار بزن!

نه! نه! گل است این دل تو، زیبندهٔ حمایل تو؛
سنجاق کن شلال بر او، بردوش و بر، به‌کار بزن!
نه! نه! نگاه‌دار ولی؛ میعاد چون رسید، دلی
چون مرغکی شکار شده، بر نیزهٔ سوار بزن!

کولی واره (۱۶)

در قاب سرخ غروب، قامت کشیده و راست،
کولی به‌سان بتی از آبنوس و طلاست.
الماس قطرهٔ اشك، آویز سرمهٔ ناز:
آن قطره کار غمت، وین سرمه کار خداست.
آن سوی چهرهٔ او، نیلی ز سیلی تو،
وین سو گرفته فراز؛ یعنی: بزن که بجاست!
در برق خنجر تو، با استواری گام
آورده سینه به‌پیش؛ یعنی: بکش که رواست!
آتش نشسته فرو، کوچیده «بیلهٔ» او ـ
او خسته از همه‌سو، غیر از تو هیچ نخواست.
وان تکدرخت غریب، پشتش به‌نور غروب:
برلوح مرمر سرخ، نیلوفری رگه هاست.
کولی، کنار درخت، تسلیم مطلق عشق؛
پاچین نازك او در موج باد رهاست.
جام بلور افق، آنك لبالب درد؛
آوار دوده و نیل با ذره‌های هواست.

□
در قاب تیرهٔ شب ـ با متن نقره نشان ـ
دست است و خنجر تو... کولی بگو که کجاست...

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

متولد ۱۳۱۸ کدکن

حلاج

در آینه، دوباره، نمایان شد:
با ابر گیسوانش درباد،
باز آن سرود سرخ «اناالحق»
ورد زبان اوست.

تو در نماز عشق چه خواندی؟ ـ
که سالهاست
بالای دار رفتی و این شحنه‌های پیر
از مرده‌ات هنوز
پرهیز می کنند.

نام ترا، به رمز،
رندان سینه چاك نشابور
در لحظه‌های مستی
ـ مستی و راستی ـ
آهسته زیر لب
تکرار می کنند.

وقتی تو، روی چوبهٔ دارت،
خموش و مات

بودی،
ما:
انبوه کر کسان تماشا،
با شحنه‌های مأمور:
مأمورهای معذور،
همسان و همسکوت
ماندیم.

خاکستر ترا
باد سحرگهان
هرجا که برد،
مردی ز خاك روئید.

در کوچه باغهای نشابور،
مستان نیمشب، به‌ترنم،
آوازهای سرخ ترا
باز
ترجیع‌وار زمزمه کردند.
نامت هنوز ورد زبانهاست.

پیغام

خوابت آشفته مباد!
خوشترین هذیانها
خزهٔ سبز لطیفی‌ست که در برکهٔ آرامش تو می‌روید.

خوابت آشفته مباد!

آنسوی پنجرهٔ ساکت و پرخندهٔ تو
کاروانهائی از خون و جنون می گذرد،
کاروانهائی از آتش و برق و باروت.

سخن از صاعقه و دود چه زیبائی دارد
در زبانی که لب و عطر و نسیم،
یا شب و سایه و خواب،
می‌توان چاشنی زمزمه کرد؟

هرچه در جدول تن دیدی و تنهائی،
همه را پر کن، تا دختر همسایه تو
شعرهایت را در دفتر خویش
با گل و با پر طاووس بخواباند
تا شام بد.
خوابشان خرم باد!

لای لای خوشت ارزانی سالنهائی
که بهاران را نیز
از گل کاغذی آذین دارند.

به یک تصویر

دیدمت میان رشته‌های آهنین:
دست بسته،
خسته،
درمیان شحنه‌ها.
در نگاه خویشتن
شطی از نجابت و پیام داشتی.

آه،
وقتی از بلند اضطراب
تیشه را به ریشه می‌زدی
قلب تو چگونه می‌تپید؟

ای صفیر آن سپیدهٔ تو خوش‌ترین سرود قرن
شعر راستین روزگار!
وقتی از بلند اضطراب
مرگ ناگزیر را نشانه می‌شدی،
وز صفیر آن سپیده دم
جاودانه می‌شدی،
شاعران سبك موریانه، جملگی.
با «بنفشه رسته از زمین به‌طرف جویبارها».
با: «گسسته حورعین ز زلف خویش تارها»،
در خیال خویش
جاودانه می‌شدند.

آنچه در تو بود،
گر شهامت و اگر جنون،
با صفیر آن سپیده
خوش‌ترین چکامه‌های قرن را سرود.

از سرزمین زیتون

تا که بماند درون حافظهٔ آب،
نقش کنید ای خطوط موج به دریا:

«در وزش وحشت و تلاطم پائیز،
نسترن از شاخ و برگ خویش پلی ساخت،
بهر عبور شکوفه: کودک فردا.»

مثل درخت در شب باران

مثل درخت در شب باران، به‌اعتراف
با من بگو، بگوی صمیمانه، هیچ گاه
تنهائی برهنه و انبوه خویش را
یك نیمشب، صریح، سرودی بگوش باد؟
در زیر آسمان
هرگز لبت تپیدن دل را
ـ چون برگ در محاورهٔ باد ـ
بوده‌ست ترجمان؟

ای آنکه غمگنی و سزاوار!
در انزوای پرده و پندار
جوبار را ببین که چه موزون
با نغمه و تغنی شادش
از هستی و جوانی
وزبودن و سرودن،
تصویر می‌دهد

بنگر به‌نسترن‌ها
برشانه‌های کوته دیوار
زانسوی بیدها و چناران
آنك شمیم صبح بهاران.

بهتر همان که با من
خود را به‌ابر و باد سپاری
مثل درخت در شب باران.

۱۳۴۵ تهران

درخت روشنائی

تو، درخت روشنائی گل مهر برگ و بارت
تو، شمیم آشنائی همه شوقها نثارت
تو، سرود ابر و باران و طراوت بهاران
همه دشت، انتظارت.

هله، ای نسیم اشراق کرانه‌های قدسی!
بگشا به‌روی من پنجره‌ای ز باغ فردا
که شنیدم از لب شب
نفس ستاره‌ها را.
دلم آشیان دریا شد و نغمهٔ صبوحم
گل و نکهت ستاره
همه لحظه هام محراب نیایش محبت،
تو بمان که جمله هستی به صفای تو بماند.

شب اگر سیاه و خاموش چه غم که صبح ما را
نفس نسیم بندد به چراغ لاله آذین
به سحر که میسراید ملکوت دشت‌ها را.

اگر این کبود خاموش سراچهٔ شیاطین
تن زهرگین به گلبرگ ستارگانش آراست

و گرم نسیم این شب
به درنگ نیلگون خواند
به نگاه آهوان
ـ بر لب چشمه‌سارـ
سوگند که نشنوم حدیثی
چه سپیده‌های رویان که در آستین فرداست.

بهل ای شکوه دریا که زجوکنار ایام
ننهد به باغ ما گام سرود جویباران،
چو نگاه روشنت هست چه غم که برگ‌ها را
به سحر گهان نشویند به روشنان باران.

به‌ستاره برگ ناهید نوشتم این غزل را
که برین رواق خاموش به‌یادگار ماند
ز زبان سرخ آلاله شنیدم این ترانه:
که اگر جهان بر آب‌ست
محبت تو باقی‌ست
همیشه
جاودانه.

کدکن ـ تیر ۱۳۴۵

کوچ بنفشه‌ها

در روزهای آخر اسفند،
کوچ بنفشه‌های مهاجر،
زیباست.
در نیمروز روشن اسفند،

وقتی بنفشه‌ها را از سایه‌های سرد،
در اطلس شمیم بهاران،
با خاك و ریشه
ـ میهن سیارشان ـ
در جعبه‌های کوچك چوبی،
در گوشهٔ خیابان، می‌آورند:

جوی هزار زمزمه در من،
می‌جوشد:
ای کاش...
ای کاش آدمی وطنش را
مثل بنفشه‌ها
(در جعبه‌های خاك)
یك روز می‌توانست،
همراه خویشتن ببرد هر کجا که خواست.
در روشنای باران، در آفتاب پاك.

اسفند ۱۳۴۵

مزامیر گل داوودی

هیچکس هست که با قطرهٔ باران امشب
همسرائی کند و روشنی گلها را
بستاید تا صبح
که بر آید خورشید؟

هیچکس هست که در نشأهٔ صبح
ساغر خود را بر ساغر آلاله زند

ـ به لب جوباران ـ
و بنوشد همهٔ جامش را
شادی کام گیاهی که ننوشیده از ابر کویر
ساغر روشنی باران؟

هیچکس هست که با باد بگوید: در باغ
آشیانها را ویرانه مکن
جوی
ـ آبشخور پروانهٔ صحرا را ـ آشفته مدار
و زلالش را کائینهٔ صد رنگ گل است
با سحرگاهان بیگانه مکن.
هیچکس هست که از خط افق
گرد صحرا را،
دریا را،
مرزی بکشد
نگذارد که عبور شیطان
از پل نقرهٔ موج
عصمت سبز علفزاران را
تیره و نحس و شب آلود کند؟

هیچکس هست در اینجا که بگوید: من
روح هستی را، در روشنی سوسنها
و مزامیر گل داوودی
بهتر از مسجد یا صومعه می‌بینم؟

هیچکس هست که احساس کند
لطف تک بیتی زیبائی را

که خروس شبگیر
می‌سراید گهگاه؟
هیچکس هست که اندیشه گلها را
ـ از سرخ و کبود ـ
بنگرد صبح در آئینهٔ رود
یا یکی هست
ـ درین خانه ـ
که همسایه شود
با سرودی که شفق می‌خواند
بر لب ساحل بدرود و درود؟

۱۵ شهریور ۱۳۴۶

عبور

سفر ادامه دارد و شب از کناره می‌رود
کریوه‌ها و دشتهای رهگذر
دوباره شکل یافتند و روشنی
ـ که آفریدگار هستی است ـ
دوباره آفریدشان.

سفر ادامه دارد و من از دریچهٔ ترن،
به‌کوه‌ها و دشت‌ها، سلام عاشقانه‌ای
ـ که جویبار جاری و جوان روشنی‌ست در کویر پیر سوختن ـ
روانه می کنم.
لطافت هوای باز و باد بامداد را
ز گیسوان دختری ـ که از میان پنجره،
فشانده جوی موی نرم خویش را به‌دوش باد ـ
روایتی رها و عاشقانه می کنم.

سفر ادامه دارد و در آستان صبحدم،
درخت های پسته، در کنار راه،
سکوت سبز خویش را به آب داده‌اند
و رشد سالیانهٔ ستاك‌های ترد را،
ـ پس از تحمل عبوس یك درنگ قهوه‌ای ـ
به ابر و باد و آب و آفتاب داده‌اند.

سفر ادامه دارد و میان بهت دشت‌ها
کبوتران وحشی، از میان حلقه‌های چاه،
نگاه‌های حیرتند سوی آسمان؛
که می‌روند و می‌روند و می‌روند،
فراتر از یقین، بدان سوی گمان.

سفر ادامه دارد و پیام عاشقانهٔ کویرها به ابرها،
سلام جاودانهٔ نسیم‌ها به تپه‌ها،
تواضع لطیف و نرم دره‌ها،
غرور پاك و برفپوش قله‌ها،
صفای گشت گله‌ها به‌دشت‌ها،
چرای سبز میش‌ها و قوچ‌ها و بره‌ها.
سفر ادامه دارد و بهار، با تمام وسعتش
مرا که مانده‌ام به‌شهربند یك افق
به بیکرانه می‌برد.

و من به‌شکر این صفا، و این رهائی رهاتر از خدا،
تمام بود خویش را
ـ که لحظه‌ای‌ست از ترنم غریب سیره‌ای ـ
نثار بیکرانی تو می کنم
زمان ادامه دارد و سفر تمام می‌شود.

اسفندماه ۱۳۴۴

محمد شمس لنگرودی

کنار کوچه‌ها لادن نمی‌روید

هوای قریه بارانیست
کسی از دور می‌آید
کسی از منظر گلبوته‌های نور می‌آید
نگاهش بوی جنگل‌های باران خورده را
دارد.

و وقتی گیسوانش را ـ
رها در باد می‌سازد
دل من سخت می گیرد.

هوای قریه بارانیست...
درها را کمی وا کن
که عطر وحشی گل ها ـ
بپیچد در اتاق من
که شاید خیل لک‌لک‌ها
نشیند در رواق من.

جمیله جان ـ
می‌بینی که ساحل‌ها چه خاموشست؟
کنار کوچه‌ها دیگر گل لادن نمی‌روید؟

جمیله، آه...
برنجستان ما غمگین غمگین است
و دیگر برزگرها شعر لیلی را نمی‌خوانند
روایتهای شیرین را نمی‌دانند.
هوا در عطر سوسن‌های کوهی
بوی اردکهای وحشی را نمی‌ریزد

و در شب‌های مهتابی ــ
صدایی جز هیاهوی مترسکها نمی‌آید.
تمام کوچه‌ها دلتنگ دلتنگند
جمیله جان ــ خدا حافظ
دل من سخت غمگین است.

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

جمال شهران

بدنبال زندگی

یك چشم داشت!
بی نورتر، ز اختر لرزان صبحدم
پژمرده و شکسته‌تر، از سایه‌های غم
بی‌رنگ همچو چهرهٔ مه، در نگاه صبح
افسرده همچو چشم سحر گه، براه صبح
بنشسته در غبار و فتاده بگوشه‌ای
چون حبه‌ای شکسته، گسسته ز خوشه‌ای

***

یك دست داشت!
دستی که بود کوته و پرچین و پرچروك
با گوشت‌های ریخته و استخوان پوك
با مفصلی شکسته و با ناخنی کبود
بگسیخته زهر طرفی، تار آن ز پود

***

یك پای داشت!
پائی که بود بسته و زخمین و دردناك
چون لاشه‌ای پر آبله افتاده روی خاك
جائیش زخم زنده و جائیش مرده خون
انگشت آن فتاده و رگهای آن برون

***

یك چشم داشت!
یك پا و دست داشت!
اما نبود درپی خواری و بندگی
با سینه می‌خزید، بدنبال زندگی...

منیر طه

متولد ۱۳۵۹ تبریز

سرنوشت

تا کی ز سینه آتش آهم برون شود
تا کی دو دیده ازغم دل غرق‌خون شود
ترك دیار میکنم و ترك خانمان
تا سرنوشت سوی که‌ام رهنمون شود
دست طلب بدامن بیگانه می‌برم
تا روزگار چون‌کند و روز چون شود
درمحفلی‌که باده پرستان ریا کنند
بگذار جام باده ما سرنگون شود
ما میرویم، باش که در آسمان غیر
تا کوکب «منیر» ز طالع برون شود

آستان محبت

آخر طریق عشق و محبت شناختیم
مجمر شدیم و از تف آتش گداختیم
گمنام زیستیم بعمری و عاقبت
خود را در آستان محبت شناختیم
از ما نیاز بود و از او دلبری و ناز
چندان که ناز کرد بلطفش نواختیم

میخواست دلبری کند و دل برد زما
ما عقل و زندگی همه یکباره باختیم
گفتم منیر عمر گران چون گذشت گفت
گه سوختیم و گـاه بناچـار ساختیم

بخت شکفته

بباغ بلبل خوشخوان دوباره باز آمد
صفای رفته ز بستان دوباره باز آمد
شکوفه کرد درخت و بسبزه گل بنشست
بهار عمر بدوران دوباره بـاز آمد
بریده بود زمن بی‌سبب خدارا شکر
که‌شد ز کرده پشیمان دوباره باز آمد
هزار شور فکندم بیك غـزل تا آن
غزال پای گریزان دوباره باز آمد
بگفتمش چـو بیائی بمیرم و او هم
برای آنکه دهم جان دوباره باز آمد
دوباره مردم و او بر سر جنازه من
دریده جامه و گریان دوباره باز آمد
عزا گرفت و سیه پوش شد بگریه فتاد
ز چشمش اشك فراوان دوباره باز آمد
کتاب خاطـره‌اش را بفال بگشودم
ازآن خیال پریشان دوباره باز آمد
جنون عشق کجا داشت داروی درمان
کدام سر به‌بیابان دوبـاره باز آمد
بریده عشق ز سامان عـاشق مسکین
چه وقت برسر سامان دوباره باز آمد

بوقت خنده گـلها شگفته شد بختم
چو بلبلم سر پیمان دوباره باز آمد
«منیر» غم چه‌خوری نوبهار عشق رسید
بباغ بلبل خوشخوان دوباره باز آمد

دکتر محمد حسین علی آبادی

متولد ۱۲۸۸ مازندران

خاکستر

بنگر آن حوری سیاه و سپید
نه همه پاك جسم او نه پلید
ساخته در وجود خویش پدید
نیمه‌ای یأس و نیمه‌ای امید
آتش او را قرین و همبستر
همسر خاك و نام خاکستر
همه شب در کنار یار بخفت
نازنین را ز چشم بد بنهفت
چون ز آتش یکی سخن نشنفت
بامدادان باو چنین میگفت
بس حقیرم مبین و تند مرو
اندکی سرگذشت من بشنو
من درخت تناوری بودم
رایت سایه گستری بودم
بر سر باغی افسری بودم
در میان سران سری بودم
تن به آزار ناکسی دادم
بخیالی ز پا در افتادم

روستائی پیر خیره سری
بمن افکند پر طمع نظری
در تمنای سود مختصری
رفت و آورد داسی و تبری
ساقه‌ام خست و ریشه‌ام برکند
بی تأمل مرا بخاك افکند
ناتوان و زبون از آن دستان
چند ماه بهار در بستان
اوفتادم بخاك چون مستان
تابش آفتاب تابستان
همچو کبریت خشك ساخت تنم
برنیامد ز من فغان که منم
مهر را با زمین چو کم شد مهر
بوستان را پرید رنگ از چهر
سرد شد خاك و تیره گشت سپهر
رفت شهریور و بیامد مهر
ابر در آسمان پائیزی
کرد آهنگ فتنه انگیزی
روستائی دوباره پیدا شد
آفت جان خستهٔ ما شد
اره آمد تبر مهیا شد
از نو آن گیر و دار برپا شد
آن درخت بریده را بشکست
لیکن از این شکسته طرف نبست
چو نسیم خنك ز کوه وزید
پای خورشید در افق لرزید

دیو شب مهر با جهان ورزید
دختری کو بعشق می‌لرزید
آمد و خنده های دلکش زد
با تفنن بجانم آتش زد
آتش از هرطرف دمید و بتاخت
تندتر شدگرفت سوخت‌گداخت
همه‌را اخگری فروزان ساخت
شعلهٔ سر بآسمان افراخت
پرتوش رفت تا سپهر بلند
روشنائی به چارسوی افکند
دختری چند پاك و خوش منظر
عشق در جان و شور بر پیکر
سینه برجسته و میان لاغر
زلف تا شانه شانه‌ای برسر
با لبان ظریف و عنابی
با بدنهای صاف و سیمابی
دیدگان آسمانی و مخمور
چهره‌ها یاسمینی و پر نور
گیسوان گلابتونی بور
ساقهای سپید همچو بلور
عارض تابناك من دیدند
دور من آمدند و رقصیدند
هریك از آن زنان سیمین تن
هم مرا خواست هم رمید از من
پیش آمد که جان کند روشن
دور شد تا نگیرمش دامن

نـه همه آشنا نـه بیگانه
مـن از آن احتراز دیوانه
دل و جان سوخته بشیدائـی
بـا خدایان عشق و زیبائی
داشتم مجلسی تمـاشائـی
لیك دوشیزگـان سودائی
خوب چون کام خویش بگرفتند
خسته گشتند و یك‌بیك رفتند
خـواستم تا ز جـای برخیزم
بلعجب فتنه‌ای بـر انگیزم
هیچ از سرزنش نپرهیـزم
ونـدران دلبران در آویـزم
لیك پای من از روش واماند
عشق و سوز و گداز برجا ماند
نه گـرفتم قـرار و نـه خفتم
نـه بیفسردم و نـه آشفتم
کـام نگرفته درد بنهفتم
راز دل بـا ستارگـان گفتم
ساختم بـا فراق و تنهائـی
سوختم لیك بـا شکیبائـی
دورهٔ شور و انقلاب گـذشت
شعله و دود و التهاب گذشت
رنجها بر من خـراب گذشت
همه این رنجها چوخواب گذشت
شد سرا پـا وجود من آتش
گرم و مطبوع و روشن و دلکش

دختری لاغر و سیه چرده
نه همه خرم و نه پژمرده
نیمه ای شاد و نیمی افسرده
با تنی زنده و دلی مرده
با دو چشم سیاه نورانی
با نگاهی لطیف و روحانی
دلپذیر و ملایم و محجوب
قد و اطوار و گفته‌ها همه خوب
در وی آرامشی پر از آشوب
راست چون آفتاب وقت غروب
تیره و روشن و برازنده
تازه و کهنه مرده و زنده
قد بر آورده و میان بسته
دیده مخمور و خفته و خسته
سخت حساس و سخت وارسته
با وقار و متین و آهسته
آمد آنجا کنار من بنشست
برفراز سرم گرفت دو دست
گوئی آنشب براه گمشده بود
وحشت او را چو دیو ره زده بود
کس بیاری وی نیامده بود
کوشش و جستجوش بیهده بود
چون فروغ منش براه آورد
از جهانی بمن پناه آورد
عشق در چشم و لرزه براندام
رنگش از رخ پریده بود تمام

اندکی نزد من گرفت آرام
غیر گرمی نجست از من کام
میدرخشید در شب تاریك
نگهش زیر ابروی باریك
گرمی بیکران زبانش کرد
سوزش من اثر بجانش کرد
سست و بیمار و ناتوانش کرد
الغرض عشق آنچنانش کرد
که بدانسان که شرح نتوان داد
نزد من در همان مکان جان داد
شدم از داستان او رنجور
صبر و آرام گشت از من دور
نه حرارت بجای ماند و نه نور
نه جلال و نه شوکت و نه سرور
عاقبت خواستم ز خاموشی
جستم آرام از فراموشی

فروغ فرخزاد

متولد ۱۳۱۲ تهران

تولدی دیگر

همهٔ هستی من آیهٔ تاریکی است
که تو را در خود تکرار کنان
به سحرگاه شکفتنها و رستنهای ابدی خواهد برد
من در این آیه تو را آه کشیدم، آه
من در این آیه تو را
به درخت و آب و آتش پیوند زدم

زندگی شاید
یك خیابان دراز است که هرروز زنی با زنبیلی از آن می گذرد
زندگی شاید
ریسمانی است که مردی با آن خود را از شاخه می‌آویزد
زندگی شاید طفلی است که از مدرسه برمی گردد
زندگی شاید افروختن سیگاری باشد در فاصلهٔ رخوتناك پیوندی پاك
یا نگاه گیج رهگذری باشد
که کلاه از سر برمی‌دارد
و به یك رهگذر دیگر با لبخندی بی‌معنی می گوید «صبح به خیر».

زندگی شاید آن لحظهٔ مسدودی است
که نگاه من در نی‌نی چشمان تو خود را ویران می‌سازد

و در این حسی است
که من آن را با ادراک ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت
در اتاقی که به‌اندازهٔ یك تنهایی است
دل من
که به اندازهٔ یك عشق است
به بهانه‌های سادهٔ خوشبختی خود می‌نگرد
به زوال زیبای گلها در گلدان
به نهالی که تو در باغچهٔ خانه‌مان کاشته‌ای
و به آواز قناریها
که به اندازهٔ یك پنجره می‌خوانند.

آه...
سهم من این است
سهم من این است
سهم من
آسمانی است که آویختن پرده‌ای آن را از من می گیرد
سهم من پائین رفتن از یك پلهٔ متروك است
و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن
سهم من گردش حزن‌آلودی در باغ خاطره هاست
و در اندوه صدایی جان دادن که به من می گوید:
«دستهایت را
دوست می‌دارم».

دستهایم را در باغچه می کارم
سبز خواهم شد، می‌دانم، می‌دانم، می‌دانم
و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم
تخم خواهند گذاشت.

گوشواری به دو گوشم می‌آویزم
از دو گیلاس سرخ همزاد
و به ناخنهایم برگ گل کوکب می‌چسبانم.
کوچه‌ای هست که در آنجا
پسرانی که به من عاشق بودند هنوز
با همان موهای درهم و گردنهای باریک و پاهای لاغر
به تبسمهای معصوم دختر کی می‌اندیشند که یک شب او را
باد با خود برد.

کوچه‌ای هست که قلب من آن را
از محله‌های کودکیم دزدیده است.

سفر حجمی در خط زمان
و به‌حجمی خط خشک زمان را آبستن کردن
حجمی از تصویری آگاه
که ز مهمانی یک آینه برمی‌گردد.

و بدین‌سان است
که کسی می‌میرد
و کسی می‌ماند
هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد، مرواریدی
صید نخواهد کرد

من
پری کوچک غمگینی را
می‌شناسم که در اقیانوسی مسکن دارد
و دلش را در یک نی‌لبک چوبین

می‌نوازد آرام آرام،
پری کوچك غمگینی
که شب از یك بوسه می‌میرد
و سحر گاه از یك بوسه به دنیا خواهد آمد.

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

و این منم
زنی تنها
در آستانهٔ فصلی سرد
در ابتدای درك هستی آلودهٔ زمین
و یأس ساده و غمناك آسمان
و ناتوانی این دستهای سیمانی.

زمان گذشت
زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت
چهار بار نواخت
امروز روز اول دیماه است
من راز فصلها را می‌دانم
و حرف لحظه‌ها را می‌فهمم
نجات دهنده در گور خفته است
وخاك، خاك پذیرنده
اشارتی است به آرامش

زمان گذشت و ساعت چهاربار نواخت.

در کوچه باد می‌آید
در کوچه باد می‌آید
و من به گردفشانی گلها می‌اندیشم

به غنچه‌هایی با ساقهای لاغر کم خون
و این زمان خستهٔ مسلول
و مردی از کنار درختان خیس می گذرد
مردی که رشته‌های آبی رگهایش
مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش
بالا خزیده‌اند
و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را
تکرار می کنند
ـ سلام
ـ سلام
و من به گردفشانی گلها می‌اندیشم.
در آستانهٔ فصلی سرد
در محفل عزای آینه‌ها
و اجتماع سوگوار تجربه‌های پریده رنگ
و این غروب بارور شده از دانش سکوت
چگونه می‌شود به‌آن کسی که می‌رود این‌سان
صبور،
سنگین،
سرگردان،
فرمان ایست داد.
چگونه می‌شود به‌مرد گفت که او زنده نیست، او هیچوقت زنده نبوده است.

در کوچه باد می‌آید
کلاغهای منفرد انزوا
در باغهای پیر کسالت می‌چرخند
و نردبام

چه ارتفاع حقیری دارد.

آنها تمام ساده لوحی یك قلب را
با خود به قصر قصه‌ها بردند
و اکنون دیگر
دیگر چگونه یك نفر به رقص برخواهد خاست
و گیسوان کودکیش را
در آبهای جاری خواهد ریخت
و سیب را که سرانجام چیده است و بوییده است
در زیر پا لگد خواهد کرد؟

ای یار، ای یگانه‌ترین یار
چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند.
انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یك روز آن‌پرنده نمایان شد
انگار از خطوط سبز تخیل بودند
آن برگهای تازه که در شهوت نسیم نفس می‌زدند
انگار
آن شعلهٔ بنفش که در ذهن پاك پنجره‌ها می‌سوخت
چیزی بجز تصور معصومی از چراغ نبود.

در کوچه باد می‌آید
این ابتدای ویرانی است
آن روز هم که دستهای تو ویران شدند باد می‌آمد
ستاره‌های عزیز
ستاره‌های مقوایی عزیز
وقتی در آسمان دروغ وزیدن می گیرد
دیگر چگونه می‌شود به‌سوره‌های رسولان سرشکسته پناه آورد؟

ما مثل مرده‌های هزاران هزار ساله به‌هم می‌رسیم و آنگاه
خورشید بر تباهی اجساد ما قضاوت خواهد کرد.

من سردم است
من سردم است و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد
ای یار، ای یگانه‌ترین یار «آن شراب مگر چند ساله بود؟»
نگاه کن که در اینجا
زمان چه وزنی دارد
و ماهیان چگونه گوشتهای مرا می‌جوند
چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه می‌داری؟

من سردم است و از گوشواره‌های صدف بیزارم
من سردم است و می‌دانم
که از تمامی اوهام سرخ یك شقایق وحشی
جز چند قطره خون
چیزی به‌جا نخواهد ماند.

خطوط را رها خواهم کرد
و همچنین شمارش اعداد را رها خواهم کرد
و از میان شکلهای هندسی محدود
به پهنه‌های حسی وسعت پناه خواهم برد
من عریانم، عریانم، عریانم
مثل سکوتهای میان کلامهای محبت عریانم
و زخمهای من همه از عشق است
از عشق، عشق، عشق.
من این جزیرهٔ سرگردان را
از انقلاب اقیانوس

و انفجار کوه گذر داده‌ام
و تکه تکه شدن راز آن وجود متحدی بود.
که از حقیرترین ذره‌هایش آفتاب به‌دنیا آمد.

سلام ای شب معصوم!
سلام ای شبی که چشمهای گرگهای بیابان را
به حفره‌های استخوانی ایمان و اعتماد بدل می کنی
و در کنار جویبارهای تو ارواح بیدها
ارواح مهربان تبرها را می‌بویند
من از جهان بی‌تفاوتی فکرها و حرفها و صداها می‌آیم
و این جهان به لانهٔ ماران مانند است
و این جهان پر از صدای حرکت پاهای مردمی است
که همچنان که تو را می‌بوسند
در ذهن خود طناب دار تو را می‌بافند.

سلام ای شب معصوم!

میان پنجره و دیدن
همیشه فاصله‌ای است.
چرا نگاه نکردم؟
مانند آن زمان که مردی از کنار درختان خیس گذر می کرد...
چرا نگاه نکردم؟
انگار مادرم گریسته بود آن شب
آن شب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت
آن شب که من عروس خوشه‌های اقاقی شدم.
آن شب که اصفهان پر از طنین کاشی آبی بود،
و آن کسی که نیمهٔ من بود به درون نطفهٔ من بازگشته بود

و من در آینه می‌دیدمش،
که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود
و ناگهان صدایم کرد
و من عروس خوشه‌های اقاقی شدم...

انگار مادرم گریسته بود آن شب.

چه روشنایی بیهوده‌ای در این دریچهٔ مسدود سر کشید.
چرا نگاه نکردم؟
تمام لحظه‌های سعادت می‌دانستند
که دستهای تو ویران خواهد شد
و من نگاه نکردم
تا آن زمان که پنجرهٔ ساعت
گشوده شد و آن قناری غمگین چهار بار نواخت
چهار بار نواخت
و من به آن زن کوچك برخوردم
که چشمهایش مانند لانه‌های خالی سیمرغان بودند
و آنچنان که در تحرك رانهایش می‌رفت
گویی بکارت رؤیای پرشکوه مرا
با خود بسوی بستر شب می‌برد.

آیا دوباره گیسوانم را
در باد شانه خواهم زد؟
آیا دوباره باغچه‌ها را بنفشه خواهم کاشت؟
و شمعدانیها را
در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت؟
آیا دوباره روی لیوانها خواهم رقصید؟

آیا دوباره زنگ در مرا بسوی انتظار صدا خواهد برد؟

به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد»
گفتم: «همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می‌افتد
باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم.»

انسان پوک
انسان پوک پر از اعتماد
نگاه کن که دندانهایش
چگونه وقت جویدن سرود می‌خوانند
و چشمهایش
چگونه وقت خیره شدن می‌درند
و او چگونه از کنار درختان خیس می گذرد:
صبور،
سنگین،
سرگردان.
در ساعت چهار
در لحظه‌ای که رشته‌های آبی رگهایش
مانند مارهای مرده از دوسوی گلوگاهش
بالا خزیده‌اند
و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را
تکرار می کنند
ــ سلام
ــ سلام
آیا تو
هرگز آن چهار لالهٔ آبی را
بوییده‌ای؟...

زمان گذشت
زمان گذشت و شب روی شاخه‌های لخت اقاقی افتاد
شب پشت شیشه‌های پنجره سر می‌خورد
و با زبان سردش
ته مانده‌های روز رفته را به درون می کشد.

من از کجا می‌آیم؟
من از کجا می‌آیم؟
که این چنین به بوی شب آغشته‌ام؟
هنوز خاك مزارش تازه است
مزار آن دو دست سبز جوان را می گویم...

چه مهربان بودی ای یار، ای یگانه‌ترین یار
چه مهربان بودی وقتی دروغ می گفتی
چه مهربان بودی وقتی که پلکهای آینه‌ها را می‌بستی

و چلچراغها را
از ساقه‌های سیمی می‌چیدی
و در سیاهی ظالم مرا بسوی چراگاه عشق می‌بردی
تا آن بخار گیج که دنبالهٔ حریق عطش بود برچمن خواب می‌نشست
و آن ستاره‌های مقوایی
به گرد لایتناهی می‌چرخیدند.
چرا کلام را به‌صدا گفتند؟
چرا نگاه را به‌خانهٔ دیدار میهمان کردند؟
چرا نوازش را
به حجب گیسوان باکرگی بردند؟
نگاه کن که در اینجا

چگونه جان آن کسی که با کلام سخن گفت
و با نگاه نواخت
و با نوازش از رمیدن آرامید
به تیرهای توهم
مصلوب گشته است.
و جای پنج شاخهٔ انگشتهای تو
که مثل پنج حرف حقیقت بودند
چگونه روی گونهٔ او مانده است.

سکوت چیست چیست چیست ای یگانه‌ترین یار؟
سکوت چیست به‌جز حرفهای ناگفته
من از گفتن می‌مانم، اما زبان گنجشکان
زبان زندگی جمله‌های جاری جشن طبیعت است.
زبان گنجشکان یعنی: بهار. برگ. بهار.
زبان گنجشکان یعنی: نسیم. عطر. نسیم.
زبان گنجشکان در کارخانه می‌میرد.
این کیست این کسی که روی جادهٔ ابدیت
بسوی لحظهٔ توحید می‌رود
و ساعت همیشگی‌اش را
با منطق ریاضی تفریقها و تفرقه‌ها کوك می‌کند.
این کیست این کسی که بانگ خروسان را
آغاز قلب روز نمی‌داند
آغاز بوی ناشتایی می‌داند
این کیست این کسی که تاج عشق به‌سر دارد
و در میان جامه های عروسی پوسیده است.

پس آفتاب سرانجام

در یك زمان واحد
بر هر دو قطب نا امید نتابید.
تو از طنین کاشی آبی تهی شدی.
و من چنان پرم که روی صدایم نماز می‌خوانند...

جنازه‌های خوشبخت
جنازه‌های ملول
جنازه‌های ساکت متفکر
جنازه‌های خوش برخورد، خوش پوش، خوش خوراك
در ایستگاههای وقتهای معین
و در زمینهٔ مشکوك نورهای موقت
و شهوت خرید میوه‌های فاسد بیهودگی...
آه،
چه مردمانی در چارراهها نگران حوادثند
و این صدای سوتهای توقف
در لحظه‌ای که باید، باید، باید
مردی به زیر چرخهای زمان له شود
مردی که از کنار درختان خیس می گذرد...

من از کجا می‌آیم؟

به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد»
گفتم: «همیشه پیش‌از آنکه فکر کنی اتفاق می‌افتد
باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم».

سلام ای غرابت تنهایی
اتاق را به تو تسلیم می کنم

چرا که ابرهای تیره همیشه
پیغمبران آیه‌های تازهٔ تطهیرند
و در شهادت یك شمع
راز منوری است که آن را
آن آخرین و آن کشیده‌ترین شعله خوب می‌داند.

ایمان بیاوریم
ایمان بیاوریم به‌آغاز فصل سرد
ایمان بیاوریم به ویرانه‌های باغهای تخیل
به داسهای واژگون شدهٔ بیکار
و دانه‌های زندانی.
نگاه کن که چه برفی می‌بارد...

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود، آن دو دست جوان
که زیر بارش یکریز برف مدفون شد
و سال دیگر، وقتی بهار
با آسمان پشت پنجره همخوابه می‌شود
و در تنش فوران می کنند
فواره‌های سبز ساقه‌های سبکبار
شکوفه خواهد داد ای یار، ای یگانه‌ترین یار

ایمان بیاوریم به‌آغاز فصل سرد...

پنجره

یك پنجره برای دیدن
یك پنجره برای شنیدن
یك پنجره که مثل حلقهٔ چاهی
در انتهای خود به قلب زمین می‌رسد

و باز می‌شود بسوی وسعت این مهربانی مکرر آبی‌رنگ.
یك پنجره که دستهای کوچك تنهایی را
از بخشش شبانهٔ عطر ستاره‌های کریم
سرشار می کند
و می‌شود از آنجا
خورشید را به غربت گلهای شمعدانی مهمان کرد
یك پنجره برای من کافی است.
من از دیار عروسکها می‌آیم
از زیر سایه‌های درختان کاغذی
در باغ یك کتاب مصور
از فصلهای خشك تجربه‌های عقیم دوستی و عشق
در کوچه‌های خاکی معصومیت
از سالهای رشد حروف پریده رنگ الفبا
در پشت میزهای مدرسهٔ مسلول
از لحظه‌ای که بچه‌ها توانستند
بر تخته حرف «سنگ» را بنویسند
و «سارهای» سراسیمه از درخت کهنسال پر زدند.
من از میان ریشه‌های گیاهان گوشتخوار می‌آیم
و مغز من هنوز
لبریز از صدای وحشت پروانه‌ای است که او را
در دفتری به‌سنجاقی
مصلوب کرده بودند.

وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود
و در تمام شهر
قلب چراغهای مرا تکه تکه می کردند
وقتی که چشمهای کودکانهٔ عشق مرا

با دستمال تیرهٔ قانون می‌بستند
و از شقیقه‌های مضطرب آرزوی من
فواره‌های خون به بیرون می‌پاشید
وقتی که زندگانی من دیگر
چیزی نبود، هیچ چیز بجز تیک‌تاك ساعت دیواری
دریافتم که باید
باید
باید
دیوانه‌وار دوست بدارم...

یك پنجره برای من کافی است
یك پنجره به‌لحظهٔ آگاهی و نگاه و سکوت
اکنون نهال گردو
آنقدر قد کشیده که «دیوار» را برای برگهای جوانش
معنی کند
از آینه بپرس
نام نجات دهنده‌ات را
آیا زمین که زیرپای تو پوسیده است
تنهاتر از تو نیست؟

پیغمبران رسالت ویرانی را
با خود به‌قرن ما آوردند.
این انفجارهای پیاپی
و ابرهای مسموم
آیا طنین آیه‌های مقدس هستند؟
ای دوست، ای برادر، ای همخون
وقتی به ماه رسیدی
تاریخ قتل عام گلها را بنویس.

همیشه خوابها
از ارتفاع ساده‌لوحی خود پرت می‌شوند و می‌میرند
من شبدر چهارپری را می‌بویم
که روی گور مفاهیم کهنه روییده است
آیا زنی که در کفن انتظار و عصمت خود خاك شد جوانی من بود؟
آیا دوباره من از پله‌های کنجکاوی خود بالا خواهم رفت
تا به خدای خوب که در پشت بام خانه قدم می‌زند سلام بگویم؟

حس می کنم که وقت گذشته است
حس می کنم که لحظه سهم من از برگهای تقویم است
حس می کنم که میز فاصلهٔ کاذبی است درمیان گیسوان من و دستهای
این غریبهٔ غمگین

حرفی به من بزن
حرفی به من بزن
آیا کسی که مهربانی یك جسم زنده را به تو می‌بخشد
جز درك حس زنده بودن از تو چه می‌خواهد؟
حرفی به من بزن
من در پناه پنجره‌ام
با آفتاب رابطه دارم.

تنها صداست که می‌ماند...

چرا توقف کنم، چرا؟
پرنده‌ها به جستجوی جانب آبی رفته‌اند
افق عمودی است
افق عمودی است و حرکت: فواره‌وار
و در حدود بینش
سیاره‌های نورانی می‌چرخند
زمین در ارتفاع به‌تکرار می‌رسد
و چاههای هوایی

به نقبهای رابطه تبدیل می‌شوند
و روز وسعتی است
که در مخیلهٔ گرم کرم روزنامه نمی گنجد
چرا توقف کنم؟
راه از میان مویرگهای حیات می گذرد
کیفیت محیط کشتی زهدان ماه
سلولهای فاسد را خواهد کشت
و در فضای شیمیایی بعداز طلوع
تنها صداست
صدا که جذب ذره‌های زمان خواهد شد
چرا توقف کنم؟

چه می‌تواند باشد مرداب
چه می‌تواند باشد جز جای تخم‌ریزی حشرات فساد
افکار سردخانه را جنازه‌های بادکرده رقم می‌زنند.
نامرد در سیاهی
فقدان مردیش را پنهان کرده است
و سوسك... آه
وقتی که سوسك سخن می گوید.
چرا توقف کنم؟
هم کاری حروف سربی بیهوده است.
همکاری حروف سربی
اندیشهٔ حقیر را نجات نخواهد داد.
من از سلالهٔ درختانم
تنفس هوای مانده ملولم می کند
پرنده‌ای که مرده بود به من پند داد که پرواز را به‌خاطر بسپارم
نهایت تمامی نیروها پیوستن است پیوستن
به‌اصل روشن خورشید

و ریختن به شعور نور
طبیعی است
که آسیابهای بادی می‌پوسند
چرا توقف کنم؟
من خوشه‌های نارس گندم را
به زیر پستان می گیرم
و شیر می‌دهم.

صدا، صدا، صدا، تنها صدا
صدای میل طویل گیاه به روییدن
صدای خواهش شفاف آب به‌جاری شدن
صدای ریزش نور ستاره بر جدار مادگی خاک
صدای انعقاد نطفهٔ معنی
و بسط ذهن مشترک عشق
صدا، صدا، صدا، تنها صداست که می‌ماند
در سرزمین قدکوتاهان
معیارهای سنجش
همیشه برمدار صفر سفر کرده‌اند.
چرا توقف کنم؟
من از عناصر چهارگانه اطاعت می کنم
و کار تدوین نظامنامهٔ قلبم
کار حکومت محلی کوران نیست.

مرا به زوزهٔ دراز توحش
در عضو جنسی حیوان چکار
مرا به‌حرکت حقیر کرم در خلاء گوشتی چکار
مرا تبار خونی گلها به‌زیستن متعهد کرده است
تبار خونی گلها، می‌دانید؟

مسعود فرزاد

۱۲۸۵ شمسی ـ سنندج

برسر آنم که...

بسته است این در، دلا، باید در دیگر زدن
ور نباشد آن میسر، دست غم بر سر زدن
زاین سرای مرده جانان سربرون ناید، مکن
حلقه آزاری، وبس کن حلقه بر این در زدن
ساخت باید مرغ را با خستگیهای قفس
خسته تر خواهد شد از بیهوده بال و پر زدن
دل زخیل غم ندارد باك، لیك ای منکران
تا به‌کی تنها توان بر قلب این لشکر زدن؟
وای آن‌غواص‌واژون‌بخت نابخرد، که‌خواست
غوطه در دریای پرآشوب بی‌گوهر زدن؟
گرچه پیر وخسته‌شد رهرو، زگمراهی‌نرست
نك چه سود از تهمت اضلال بر رهبر زدن؟
جز سخن نشناس بد باطن که را یارا بود
بی محابا طعنه بر قرآن پیغمبر زدن؟
پیش ازاینم، حاصل ازمی‌ذوق‌بود و حال بود
این زمان بد مستی‌است و سنگ برساغر زدن
یك‌ورق کآن‌خوش بود، در دفتر وقتم نماند
آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن

دست در دامان دیگر بایدم زد بیگمان
ور نباشد آن میسر، دست غم بر سر زدن

آلدنم ۳ دسامبر ۱۹۴۷

پس از مرگ شاعر

بعداز وفات، تربت ما در زمین مجوی
در سینه‌های مردم عارف مزار ماست

بر سر خاکم چو زیر خاك روم من
هیچ نموئید بلکه هیچ نیائید
نیست سیه خوش نما سیاه نپوشید
زشت کندتان خم از جبین بگشائید
غم نپسندم بویژه بر دل احباب
خاصه غم مرگ، غم ز دل بزدائید
حیف نباشد که بهر هیچی چون من
اشك بریزید و لب بدرد بخائید
مرگ به یك قطره اشك دوست نیرزد
خاصه شما دوستان کز اهل صفائید
نیست کس آنسان عزیز کز پس مرگش
در عزیزی به سوك دوست بسائید
راست بگویم هر آن زمان که بخواهید
روح مرا یاد کرده شاد نمائید
چندتن اصحاب دل چنانکه هم امروز
با من شیدا شریك عز و عنائید
گرد هم آئید و یك دو لحظه بیادم
بسته لب از گفتگو خموش بپائید
پس می ناب آورید و چنگ خوش آهنگ
نیك بنوشید و زی طرب بگرائید

دفتر آثار من کسی بگشاید
نیز شما گوش دل بوی بگشائید
خواند وهرجاکه زشت بودبه‌زشتی
وصف کنید ار نکو بود بستائید
ور رود ازسر گذشت من سخنی چند
بهر خدا هیچ هزل و هرزه نلائید
قصه آزادگی و بیدلی من
نقل کنید آنچنانکه دل بربائید
خاتمه را چامه‌ای ز گفت بزرگان
بهر تولای روح من بسرائید
مدفن این جسم خسته تربت‌من نیست
تربتم ای عاشقان شعر شمائید
خاك مرا باد گو به آب بریزد
مهر مرا گر شما بدل نفزائید
ور طلبد کس ره مزار من ایکاش
خاك نه بل قلب خویش را بنمائید

ماه و زنجیر

گرانی میکند بر پای جان زنجیر تنهائی
دریغا، با چنین پا نیست ممکن راه پیمائی
نفرسود آخر این‌زنجیررا، جان‌مرا فرسود
ندیدم غیراز این سودی زسودای شکیبائی

***

به‌جای آنکه از زندان گشایم راه تا میدان
ز زندانی گریزم سوی زندانی برسوائی

میان ز مهریر نیستی و دوزخ هستی
گذشت، افسوس، عمر من به‌محرومی و بیجائی
کنون تسخرزنان، گوید جوان «هیهات، فرتوتی!»
به‌طنزم نیز گوید پیر «خامی، زانکه برنائی!»

***

چو بر خوان جهان، شاه و گدا، دارند سهم خود
چرا ما را نباشد هیچ، جز سهم تماشائی؟
چرا يك ذره شادی در دل تنگم نمیگنجد
چو در هر گوشه‌اش صد کوه غم راهست گنجائی؟!

***

خرد را پایمال ابلهی تـا کی توان دیدن
بیا، ای کوری و برهان مرا از شر بینائی!
شب امید باطل، شد میان راه و من حایل
برآی، ای ماه نومیدی، تو شاید راه بنمائی!

***

پریشان بود خاطر، زاد از او شعر پریشانی
پریشان زائی خاطر مرا خوشتر که نازائی

دیوانه چنین گفت

آزمـودم عقل دور اندیش را
بعدازاین دیوانه سازم خویش را
هست دیـوانه که دیوانه نشد
این عسس را دید و درخانه نشد
مولوی

ای که پرسی زما که بهر چه ما
دست در دامـن جنون زده ایم
پـا کشیده ز عـالـم بیرون
خیمه در عـالم درون زده ایم

چند و چون راز ما مپرس که ما
قفل برلب زچند و چون زده ایم
این قدر هست کز همه آشوب
رسته و تکیه بر سکون زده ایم
یار از ما دلی پراز خون خواست
پی فرمانش دل به‌خون زده ایم
قصری از عشق ساختیم، بلند
واندر آن ازجنون ستون زده ایم
رهنمون خرد چو گمره بود
سنگ بر فرق رهنمون زده ایم
بگذرانده همه مراحل عقل
ز این مراحل قدم برون زده ایم
تو دم از طول ماه و سال زنی
ما دم از فسحت قرون زده ایم
ز این فنون طاق گشته طاقت ما
پشت پائی بر این فنون زده‌ایم
در می عقل نشأه کم دیدیم
ز این سبب ساغر جنون زده ایم
تهران ۲۸ اسفند ۱۳۵۹

بیحاصلی

چه سود از شمع فکرت سوختنها
بدان، بزم خرد افروختنها؟
گزیدن سوزن کلک و نخ سطر
هنر را جامهٔ نو دوختن ها؟
***

فراوان صرف کردن نقد هستی
به جایش نقد درد اندوختنها؟
***
به قرصی نان جو محتاج بودن
ولیکن آبرو نفروختن‌ها؟
به‌تلخی بگذراندن روزگاران
ولیکن تجربت ناموختن‌ها؟
***
چه چاره (گر خدا کاری نسازد)
بغیر از ساختن ها، سوختنها؟

پردهٔ تاریک

تا درین عالمی ای دل، خوابی
چون روی، سر ازل دریابی
مرگ جز پردهٔ تاریکی نیست
کس نداند پس تاریکی چیست
خود گرفتم که بلا باشد مرگ
آیت خشم خدا باشد مرگ
نشنیدی که بلا خوش باشد
چون همه خلق بلاکش باشد؟

دیوار خاموشی

من ز بسیاری گفتارم خمش
مولوی

در پس دیوار خاموشی نشستم سالها
تا مگر جان وارهد از شر قیل و قالها

گوش و لب بستن چه سود آن را که در زندان دل
دیو خواهش کرده برپا روز و شب جنجالها!
تا درون آرام نپذیرد، کجا حاصل شود
مرد را جز خستگیها از گذشت سالها

****

وای برمعنی، که گوش فهم مردم کر شده است
نیز خامش مانده‌اند اهل سخن، چون لالها

****

گرچه شیرانیم در میدان معنی، گشته‌ایم
همچو موران زیر پای پیل غم پا مالها
آری، آری، خون چکد از چشم تیغ آبدار
گر بریزند آبرو پولاد را پوشالها
ساز بزم ذوق هرگز راست ناید، گر شوند
جانشین مطربان خوشنوا، طبالها

****

درك یك دم حال را، یك عمر خون بایست خورد
خون نخورده طالب حالند این بیحالها!

****

بختیاران را جبین بر خاك کوی اوست، لیك
نیست در پیشانی رندان ازاین اقبالها!
عمر ما تا حال حسرت بود و محنت، لاجرم
عمر باقی نگذرد، جز برهمین منوالها.

کالین دیل ـ ۱۲ مه ۱۹۴۶

گلچین گیلانی

متولد ۱۲۸۹ گیلان

بی‌سروته

دیدی که چگونه دست پاییز
لرزاند درخت آرزو را؟
دیدی که چگونه از همه چیز
برداشت به خیره رنگ و بو را؟

دیدی که چگونه باد و باران
با جنبش و ریزش دمادم
کردند به خشم و کینه ویران
آن خانه که ساختیم باهم؟

دیدی که چگونه گشت خاموش
خورشید امیدهای فردا؟
با آنهمه کار و کوشش و هوش
راهی به‌سحر نگشت پیدا؟

گفتیم ز کار و کاردانی
هر کار توان ز پیش بردن
گفتیم که راه کامرانی
پیموده شود ز پا فشردن.

افسوس که با هزار سختی
جستیم ره و شدیم گمره!
دردا که امید نیك‌بختی
خوابیست...
چه خواب بی‌سر و ته!

این زندگی است

روز و شب من و تو دلا بی‌شماره نیست!
این زندگیست. می گذرد. هیچ چاره نیست...

بگذار بگذرد! چه توان کرد؟... این سپهر
روشن بجز ز چشمك تند ستاره نیست.
یك دم: ولی هزار هزار آرزوی خام.
یك دانه پیش لانه: ولی صد هزار دام.

در این کتاب کوچك ناچیز ننگ و نام
جز سر گذشت کشمکش برگ پاره نیست.

هیچ

پرواز کن، ای فرشته، پرواز!
جای تو در آسمان زیباست.
خود را به زمین ما نینداز:
پست است و بد است هرچه اینجاست.

پرواز کن و به آسمان رو!

تو همدم اختران و ماهی،
بال و پر آسمانی تو
آلوده شود در این سیاهی.

زیبایی و شادی زمینی
یك روز و دو روز بیشتر نیست:
یك گل تو در این چمن نبینی
کز شبنم درد و رنج تر نیست.

گرداب سیاه زندگانی
می‌چرخد ـ سهمناك و غران.
خوب و بد و رنج و شادمانی
با هم پنهان می‌شوند در آن.

یك چرخ و دو چرخ تند و کوتاه،
یك چرخ و دو چرخ پیچ در پیچ،
یك چرخ و دو چرخ سخت و گمراه،
یك چرخ و دو چرخ و...
ـ در پی‌اش؟
ـ هیچ!

همیشه

اگر برگ گلی یا نیش خاری،
هنوز اندر دل من خانه داری.
بپرس از من ـ به هشیاری به مستی ـ
که: «یارت کیست؟» ... می گویم: «تو هستی!»

تو هستی پرتو خورشید دلکش
کز آن هم روشنی دارم هم آتش.
اگر گاهی دلم از ناتوانی
شود دور از تو بهر کامرانی،
چو ابر تیره گردد پاره پاره،
ترا جوید دوباره، ای ستاره!
در این گلشن که نامش زندگانیست
سرودی خوشتر و بهتر از این نیست:
«اگر برگ گلی یا نیش خاری
همیشه در دل من خانه داری».

فریب

برگ برگشت و گل دوباره شکفت
شد پدیدار رازهای نهفت
آبشار بزرگ از سر کوه

***

ریخت بر تخته سنگ های سیاه.
باد جنبید، زیر پرتو ماه،
روی دریای جنگل انبوه.

***

رود در دره های ژرف چو مار
چرخ زد: چرخهای روشن و تار،
رفت و افتاد در دل دریا.
موج غلطید روی سنگ و صدف.
ریخت، با پنجه های سیمین، کف
بر سر ماهیان نا پیدا.

***

لاله پر باده شد ز شبنم و داد
دامن پاك را دوباره به باد:
گاه‌مستی‌بود،چه‌ننك! چه‌نام!

جوجهٔ تازه ـ گرد و نرم و سفید ـ
زیر پر های مادرش خوابید
در ته آشیانهٔ آرام.

***

سایه روشن ز شاخه های بلند
روی دریاچه پرده ای افکند
نرم و ابریشمین و مهتابی.
زیر این پردهٔ پر از خم و تاب
رقص کردند اختران در آب
گرد پاهای قوی سیمابی.

***

مرغك از شادی ستاره و ماه
خواند از نو ترانه ای دلخواه.
از امید بلند آینده،
از خوشی های آرزوی نهفت،
آنچنان مست شد که با گل گفت:
ـ«کاش‌رنگ‌تو بودپاینده!»

***

کاش پاینده بود زیبائی،
مهر و خوشبختی و دلارائی!
کاش رخسار سرخ مستی ما
تر نمی شد ز اشك هشیاری!
کاش هرگز نبود بیماری!
کاش بیمرگ بود هستی ما!

***

ساعت زندگی نگردد کند.
روزها می‌روند. آه، چه تند!
ماه‌وخورشید واختران‌بشتاب
می گریزند در سپهر بلند:
در شتاب و گریز خود یکچند
میدرخشند و میروند از تاب.

***

آفریننده ــ پشت پردهٔ راز ــ
بادها را کشاند در پرواز.
بادهای بهار ــ مشك آمیز ــ
چون به نرمی کشند بر گل دست،
بلبل آزموده آگاهست
که چه‌خواهند کرد درپاییز!

***

رفت دیروز و می‌رود امروز.
هستی ای دل! امیدوار هنوز؟
مگر آگاه نیستی که چه زود
موج هستی ــ چوناو سرگردان
بر سر تخته سنگ های گران ــ
میشود پاره پاره و نابود؟

***

در چنین زندگانی کوتاه
که نه خورشید ثابت است نه ماه،
درچنین راه پرفراز ونشیب
که به پایان رسیم در آغاز،
چیست این آرزوی دور و دراز
که مرا میدهد همیشه فریب؟

رهگذر

در آسمان نبود بجز پرده ای سیاه،
پنهان ز دیدگان زمین اختران و ماه،
بـاد سیاه و یخ زده ای میکشید آه،
پر زنگ بود لرزش زنگوله‌های تیز،
میزد تگرگ دنبك با کینه و ستیز،
تاریك بود جنگل و باریك بود راه.
در پستی و بلندی این راه ناگـوار،
با پای خسته، با دل رنجور وچشم تار،
گم گشتهٔ سیه روزی بود در گـذار،
دوشش ز بار سنگین پرزخم و دردناك،
از کهنگی بروی تنش جامه چاك‌چاك،
رخسار ودست وپایش بازیچه‌های خار

***

با آنکه در گذرگه این مرد رهگذر
چیزی دگر نبود بجز زیر و جز زبر،
جز رنج‌وتیره بختی‌وجز خارو نیشتر،
جز سختی زمین و رخ تـار آسمان
بیمار و سرد و تنها این مرد همچنان
می رفت پیش و باز همی رفت پیشتر

***

«ای خسته ازنشیب ودل‌آزرده ازفراز!
سازی شکسته بسته در انگشت‌های راز!
این راه سردوسخت دراز است‌بس‌دراز!
جایی نمیرساندت این گردش و گریز.
آیا گمان بری که توانی نوشت چیز
در دفتری که گردد پیوسته بازو باز؟

***

«آیا گمان بری که ازاین جنبش وشتاب
ابر سیاه را کنی از ترس زهره آب؟
آنگاه رنك اختر بینی و مـاهتاب؟
آنگاه سرنوشت تو گردد همه درست؟
آگاه نیستی که دراین چرخ کارتوست
چون دانه‌ای میانه دو سنگ آسیاب؟

***

«جزتیرگی ندید وغم ودرد هر که زیست،
هر دیده‌ای که بازشد اینجابسی گریست،
سودی دراین کشاکش پیوسته نیست نیست!
هان! ای‌دل‌شکسته مزن! بیهده مزن!
بیهوده‌جان‌مکن تن‌رنجور! جان‌مکن!
هان!ای‌روان‌خسته‌برآسای!ایست!ایست؟

***

«دیوانه‌ای مگر تو که‌دراین جهان‌سرد،
باپای خسته، بادل رنجور وروی زرد،
پیوسته در نوردی و پیوسته در نبرد؟
ازبهر چیست اینهمه کوشیدن وشتاب؟،
«از بهرآنکه درپی من ابرو بادو آب
خوانند گاهگاه که: «او مرد بود مرد!»

اوت ۱۹۴۵ ـ لندن

پردهٔ پندار

پشت شیشه بادشبرو جار میزد،
برف سیمین شاخه‌ها را بار میزد.

***

پیش آتش ـ یار مهوش ـ نرم‌نرمك تار میزد.

***

جنبش انگشتهای نازنینش
به، چه دلکش
به، چه موزون
رقصهای تار و گلگون ــ بر رخ دیوار میزد!

***

موجهای سرخ میرفتند بالا روی پرده؟
بچه گربه جست میزد سوی پرده.
جامهای می تهی بودند از بزم شبانه،
ــ لیك لبریز از ترانه.

***

توله‌ام، با چشمهای تابناکش،
می نمیدانم چها میدید در رخسار آتش؟
ابرهای سرخ و آبی؟ روزهای آفتابی؟

***

چون دل من
پنجهٔ نرم نگار خوشگل من
بسته میشد، باز میشد.
جان من لرزنده از ماهور و از شهناز میشد.

***

چشمهایم میشدند از گرمی پندار سنگین،
پلکها از خواب خوش میآمدند آهسته پائین،
با پر موزیك جان میرفت بیرون
در بهشتی پاك و موزون

***

ای زمین، بدرود با تو!
ای زمین، بدرود با تو!

سوی یك زیبائی نو! سوی پرتو!

****

دور از تاریکی و شب،
دور از بیماری و تب،
دور از نیرنگ هستی، رنج پستی، تیره روزی،
کشمکش، دیوانگی، بی‌خانمانی، خانه سوزی!

****

دارد اینجا آشیانه
آرزوی پاك و مغز کودکانه، آرزوی خون نیروی جوانی
دارد اینجا زندگانی.

****

دور از همچشمی شیطان و یزدان!
دور از آزادی دیوار زندان
دور، دور از درد پنهان!
دور؟... گفتم: «دور»؟ گفتم: «سوی خوشبختی پریدم»؟
پس چرا ناگه صدای تولهٔ خود را شنیدم
چشمها را باز کردم... آه! دیدم
یار رفته،
تار رفته،
آنهمه آهنگ خوش از پردهٔ پندار رفته!
بر درخت آرزوی کهنهٔ من خورد تیشه،
نو نهال آرزوی تازه‌ام شل شد ز ریشه.
پشت شیشه
باز برف سیم پیکر شاخه‌ها را بار میزد،
باز باد مست خود را بر در و دیوار میزد..
در رگ من نبض حسرت تار میزد.

لندن ــ ۲۳ ژانویه ۱۹۴۷

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

نادر نادرپور

متولد ۱۳۵۸ خورشیدی ـ تهران

نه شکوفه، نه پرنده

ای بینوا درخت
کز یاد آسمان و زمین ــ هر دو رفته‌ای
آیا در انتظار بهاری مگر هنوز؟
مرغان برگهای تو، یك‌یك پریده‌اند
آیا خبر ز خویش نداری مگر هنوز؟
این عنکبوت زرد ــ که خورشید نام اوست ــ
دیگر میان زاویهٔ برگهای تو
تاری ز روزهای طلائی نمی‌تند
دیگر نگین ماه برانگشت شاخه‌هات
سوسو نمی‌کند
چشمك نمی‌زند
دیگر درون جامهٔ سبزی که داشتی
آن آشیان کوچك گنجشکهای باغ
چون دل نمی‌تپد
آن روز، آشیانهٔ آنان دل تو بود ــ
آیا بر او چه رفت که دیگر نمی‌تپد؟
این دل، نشان هستی بی‌حاصل تو بود!
مرغان برگهای تو در آتش خزان
یکباره سوختند و به‌پای تو ریختند

گنجشکهای در بدر از آشیان خویش
همراه باد و برگ، به‌صحرا گریختند

اما تو ای درخت، تو ای بینوا درخت!
چون مردهٔ برهنهٔ پوسیده استخوان
بر گور بی‌نشانهٔ خویش ایستاده‌ای
بنگر که هرچه داشتی از دست داده‌ای
بنشین که بعدازین،
دیگر به‌خنده، لب نگشاید شکوفه‌ای
زیرا به‌روی هیچ لبی، جای خنده نیست
بنشین که بعدازین،
دیگر زلانه پرنگشاید پرنده‌ای
زیرا که در حباب فلزین آسمان
دیگر هوا نمانده و دیگر پرنده نیست

ای بینوا درخت!
آیا خبر ز خویش نداری هنوز هم؟
از یاد آسمان و زمین ــ هردو ــ رفته‌ای
آیا در انتظار بهاری هنوز هم؟

تهران ــ ۱۵ مرداد ماه ۱۳۳۹

بعداز هزار سال

بعداز هزار سال
یك روز صبح، لحظهٔ زادن فرا رسید
فریاد دردناك زمین در گلو شکست
زهدان او چو حلقهٔ چاهی دهان گشود

من همچو کودک از تن گرمش جدا شدم
آنگاه، شور آتش دردش فرو نشست
برخاستم ز خاک
در حلقهٔ طلائی چشمم، نگاه صبح
تابید همچو پرتو خورشید، در نگین
اکنون نسیم در تن من بال می‌زند
اکنون درون سینهٔ من می‌تپد زمین
اکنون بهار در دل من لانه کرده است:
من رویش سپید هزاران جوانه را
برشاخه های لخت
من بازی کبود هزاران ستاره را
در چشمه‌های دور
من جنبش شبانهٔ هر ابرپاره را
در آسمان ژرف
من گردش عصارهٔ گرم حیات را
در ساقهٔ گیاه‌تر، احساس می کنم
من نبض بیصدای جماد و نبات را
در مغز و پوستم
در خون و گوشتم
چون ضربه‌های قلب خود احساس می کنم

پای مرا چو ریشهٔ بی آب نخل پیر
در ژرفنای خاک، به زنجیر بسته‌اند
اما هنوز، دست من از لابلای ابر
ـ مانند مشت بستهٔ گلدسته های شهر ـ
سوی ستاره هاست
در پنجه‌های سوخته‌اش مشعل دعاست!

با من دعا کنید
ای شاخه‌های خشك،
ای دستهای سرد نوازش نیافته!
ای چشمه‌های دور،
ای دیدگان کور،
ای در شما ستارهٔ شادی نتافته!
یار شما منم
من با ستاره‌ها،
من با پرنده‌ها،
من با شکوفه‌های سحر، زاده می‌شوم
من با نسیم هر نفس آشنا، چو موج
از نو برای زیستن آماده می‌شوم!

چون مشت خشمگین و گره خوردهٔ درخت
خورشید را میان دو دستم گرفته‌ام
خورشید در من است
درمن، اجاق معجزهٔ روز،. روشن است...!

تهران ــ ۳۵ مهر ماه ۱۳۳۹

حماسه‌ای در غروب

ز پنهانگاه جنگلهای خاموش خزان دیده
به سویت باز خواهم گشت، ای خورشید، ای خورشید!
ترا با دست، سوی خویش خواهم خواند
ترا با چشم، سوی خویش خواهم خواند
ترا فریاد خواهم کرد، ای‌خورشید، ای‌خورشید!

من اکنون قطره‌های ریز باران را

که همچون بال زنبوران خواب‌آلود می‌ریزد
به‌روی غنچهٔ چشمان خود احساس خواهم کرد
من اکنون برگها را چون ملخها از زمین پرواز خواهم داد
من اسفنج کبود ابرها را لمس خواهم کرد
وزان، آبی به‌روی آتش پائیز خواهم ریخت
سپس آهنگ دیدار تو خواهم کرد، ای‌خورشید، ای‌خورشید!

من اکنون کوله‌باری سهمگین بردوش خود دارم
عجائب کوله‌باری، تلخ و شیرین را بهم کرده
عجائب کوله‌باری، توشهٔ شبهای بیداری
عجائب کوله‌باری، هدیهٔ روزان بیماری
در او گنج نوازشها
در او رنج نیایشها
در او فریادهای مستی و هستی
در او اندوه ایام تهیدستی
من اکنون کوله‌بار بسته‌ام‌را پیش چشمت بازخواهم کرد، ای‌خورشید،
ای خورشید!

من از خمیازه‌های دره‌ها و خواب خندقها
من از آشوب دریاها و از تشویش زورقها
سخن آغاز خواهم کرد
من از تاریکی شبها و از تنهائی پلها
من از نجوای زنبوران و از بی‌تابی گلها
سخن آغاز خواهم کرد
من از سوسوی فانوسی که پشت شیشه می‌سوزد
من از برقی که کوه و آسمان را با نخی باریك می‌دوزد
من از بیلی که بر دوش نحیف آبیاران است

من از گیلاسبنهای گل آورده
ـ که در صبح بهاران، پایکوب باد و باران است ـ
ترا آگاه خواهم کرد، ای‌خورشید، ای‌خورشید!
من اکنون در خزانی بی‌بهار آواز می‌خوانم
من اکنون در شب تنهائی خود پیش می‌رانم
شب بی‌ماه در من لانه می‌سازد
عصایم در گل نرم بیابان ریشه می‌بندد
درختی در کنار راه می‌روید
درختی در کنارم راه می‌پوید
ـ عصای کوری‌اش در دست و بار پیری‌اش بر دوش ـ
ـ عصای کوری‌ام در مشت و بار پیری‌ام بر پشت ـ
به‌رفتن، هر دو می کوشیم
من و او ـ هردو ـ خاموشیم
من و او ـ هردو ـ از خاك بیابان آب می‌نوشیم
من از این همسفر روزی ترا آگاه خواهم کرد، ای خورشید،
ای خورشید

افق خالی است، اما من، پر از ابرم
پر از ابر غبار افشان بی‌باران
درون چشمه، نقش خویش را برآب می‌بینم
کنار چشمه، آب زندگی را خواب می‌بینم
ازین خوابی که می‌نوشد وجودم را
شبی بیدار خواهم شد
شتاب‌آلوده، در گودال دستم آب خواهم خورد
هجوم ماهیان تشنه را از یاد خواهم برد
نهالی تازه در من ریشه خواهد کرد
و بازوی بلند شاخسارش را

به‌دور گردن من حلقه خواهد کرد، ای خورشید، ای‌خورشید!

ترا گم کرده بودم من
ترا درخوابهای کودکی گم کرده بودم من
ترا بار دگر جستم
(- درون آخرین فریادهای ناهشیواری -)
ترا در خود رها کردم
ترا از نو صدا کردم
ترا جستم میان مرزهای خواب و بیداری
وزین پس با تو خواهم زیست، ای خورشید، ای خورشید!

من اکنون در غروب انتظارم راه می‌پویم
ترا همچون حریقی در کران این شب تاریك می‌جویم
و در پایان این شب زنده‌داریها
و در آن‌سوی این چشم‌انتظاریها
ترا بار دگر درخویش خواهم دید، ای‌خورشید، ای‌خورشید!

کتاب پریشان

امید زیستنم، دیدن دوبارهٔ تست
قرار بخش دلم، تاب گاهوارهٔ تست
تو ای شکوفهٔ ایام آرزومندی!
بمان، که دیدهٔ من روشن از نظارهٔ تست
نگاه پاك توام صبح آفتابی بود
کنون چراغ شبم، چشم پرستارهٔ تست
به‌یك اشاره مرا رخصت پریدن بخش
که مرغ وحشی دل، رام یك اشارهٔ تست

به‌پاره کردن اوراق هر کتاب مکوش
دلم کتاب پریشان پارهٔ پارهٔ تست
شبی نماند که بی گریه‌ام به‌سر نرسید
زلال اشك پدر، برق گوشوارهٔ تست
دلم چو موج، به‌سر می‌دود ز بیم زوال
کرانه‌ای که پناهش دهد، کنارهٔ تست
خجسته «پوپك» من ـ ای یگانه کودك من ـ
امید زیستنم، دیدن دوبارهٔ تست

تهران ـ ۱۵ اردیبهشت ماه ۱۳۴۱

تشنگی

در قلب گرمسیر
یك نیمروز خوش
از روزهای آخر اسفندماه بود
خورشید خنده روی، پس‌از گریه‌های ابر
برشاخه‌ها غبار طلائی فشانده بود
باد تر بهار
بوی غبار خشك بیابان تشنه داشت
بازوی شاخه‌ها
چون بازوان لخت سیاهان زورمند
در روشنی به روغن باران سرشته بود.

چابکتر از نسیم، دو گنجشك خردسال
از لانه پر زدند
هرگز خبر ز لطف بهاران نداشتند
زیرا که نوبهار نخستین عمرشان

از راه دور دست سفر، تازه می‌رسید
در چشمشان، بهار و جهان ـ هر دو ـ تازه بود.

برشاخهٔ درخت نشستند و آفتاب
بر بالشان چکید
خون بهار در رگ موئین برگها
پرشور می‌دوید
در زیر پای نازك و حساس جوجه‌ها
نبض جوان شاخهٔ تبدار می‌تپید
ناگاه، زیر پنجهٔ آنان، جوانه‌ای
ـ چون کورکی درشت به‌بازوی شاخسار ـ
جوشید و پخته گشت و سراز پوست بر کشید.

از لرزه‌ای که در تن آن شاخه اوفتاد
گنجشکهای خرد
ـ چون خفته‌ای که زلزله آواره‌اش کند ـ
ترسان گریختند
وز بیم آنکه بر تن هریك زیان رسد
از هم گسیختند
اما دوباره سایه برآن شاخه ریختند
زیرا همان دمی که کف پای هر دو را
نیش جوانه سوخت،
در قلب هردو، عشق نخستین، جوانه زد!

اندام هر دو را تب گرمی فرا گرفت
هر لحظه از حرارت تب، تشنه‌تر شدند
در جستجوی قطرهٔ آبی شتافتند

اما نیافتند
زیرا که اشك ابر، به‌پایان رسیده بود
زیرا که آفتاب، زمین را مکیده بود!
برغدهٔ برآمدهٔ شاخه‌ای کهن
یك قطره برق زد!
منقار جوجه‌ها به‌تکان آمد از نشاط
رفتند تا که قطرهٔ شیرین آب را
در چینه‌دان تشنهٔ خود جابه‌جا کنند
اما هنوز کام و زبان تر نساخته
آن قطره از میان دو منقارشان چکید
وان جوجه‌های خرد
دنبال قطره‌ای که فرو ریخت، پرزدند
تا بالشان به خاك و به‌خاشاك، سوده شد
اما دگر چه سود که آن قطرهٔ زلال
چون گوهری به‌دست بلورین آفتاب
در دم ربوده شد!

در نیمروز های تب‌آلودهٔ بهار
وقتی که آفتاب
پاشد به شانه‌های تر شاخه‌ها غبار
گنجشکهای خرد که لطف بهار را
جز در لهیب تشنگی خود ندیده‌اند،
در جستجوی قطرهٔ آبی زلانه‌ها
پر می‌زنند و، روی به‌هرسوی می کنند
اما، همیشه تشنه‌تر از آنچه بوده‌اند
همراه شب، به‌لانهٔ خود، روی می کنند!

تهران ــ اول خردادماه ۱۳۳۶

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

سعید (نیاز کرمانی)

متولد ۱۳۱۸ کرمان

داغ

سالها رفت و نیفروخت دریغا
کس در این کلبهٔ متروك چراغی
به در انگشت نزد کس که بگیرد
مگر از غربت این خانه سراغی
بسر انگشت نوازشگر مهری
وا نشد پنجره‌ای
تا به‌بهاران
نفسی تازه کند از نفس خرم باغی
چشم در، چشم براه نه کسی بود و نه پیکی
چشم بربسته بسی دیر زمانی به‌فراغی
دیری این خانهٔ متروك
سرد و خاموش نشسته به‌کویری که نبینی
چشم تا چشم کند کار نه باغی و نه راغی
نه‌سرودی، نه نوائی، گوش دیوار ز جان تشنهٔ حرفی و صدائی
نشکند جام سکوتش نه بشب نالهٔ بومی و نه روزش دم زاغی
روزها شب شد و شبها
بسر گیسوی آشفتهٔ خود رنگ سحر زد
تا که روزی کسی از راه فراز آمد و انگشت بدر زد

***

شهر پر ولوله زین تازه خبر شد
که برافروخته شد در شب این خانه چراغی
همه گفتند از این قصهٔ پر وسوسه چیزی
خبر این بود خبر ز آمدن تازه عزیزی
اختری سر زد و شب از غم دیرینه تهی شد
پر شد از باده ایاغی
غافل از هرچه فریبی و دروغی
دل غفلت زده تر کرد از این بادهٔ مسموم به‌نیرنگ
دماغی
اینك امروز صد افسوس جز آشفتن آرامش و رامش
نیست در خانه نشانی ـ نه ـ که برسینهٔ این خانه نشسته‌است
یکی داغ و چه داغی

از خاطر فراموش

اگر چون قصه‌ها از خاطر یاران فراموشم
کشد در بستر شب دست تنهائی در آغوشم
نوای آشنائی نشکند جام سکوتم را
نگیرد کس سراغ از کلبهٔ متروك خاموشم
صدای پای تنهائیست گر پیچد در ایوانم
طنین نای خاموشی است گر بانگی است در گوشم
نشان از من نمی گیرد کسی از یادها رفتم
من آری سر گذشت تلخ از خاطر فراموشم
نشسته آرزوهای جوانی روبروی من
فتاده کوله‌بار عمر پراندوه بردوشم
مبین برظاهر من خویش سوزم، آتشم، اما
بدود دل لباسی از پرند شعله می‌پوشم

مرا از جام هستی نیست مستی. در سکوت غم
شراب تلخ تنهائیست در جامی که می‌نوشم
بشهر آفتابم نیست ره لیکن نمیدانم
در این تاریك سنگستان چرا بیهوده میکوشم

دیو شب

شهر خاموش است و در آغوش شب خفته است
خسته از روزی دراز آهنگ
در سیاهی روی بنهفته است
خانه‌ها خاموش
با سکوتی پرغم و پر بیم
دست در آغوش
شهر خاموش است و در آغوش شب خفته است
از تلاش روزها خسته
در درون خویش بنشسته
بر فراز آسمانها
کور سوی مهر و ماهی نیست
اختری
خط شهابی
برق آهی نیست
وحشت و ظلمت سایه گسترده است
دیر گاهی است
شهر ما مرده است

بی‌تو

باز غم انگشت بر در میزند
بی‌تو تنها غم بما سر میزند
بی‌تو ساقی می نمیریزد بجام
بی‌تو مطرب راه دیگر میزند
مرغ تنهائی فراز خانه‌ام
بی‌تو تنها روز و شب پر میزند
گوشهٔ میخانه تنها دست غم
با دلم ساغر بساغر میزند
بی‌تو، بی‌تو، بی‌تو من، من نیستم
با تو، من، دم میزند گر میزند
چشم میدوزم بدامان افق
تا ببینم کی سحر سرمیزند
با که گویم دور از چشم نیاز
یار با اغیار ساغر میزند

پاسخی به دوست

چو خوب دید گرفتار خویش باز مرا
کشید با نگهی زیر بار ناز مرا
شراب‌خورده، غزلخوان زدر درآمد وبرد
بسوی جلگهٔ سر سبز عشق باز مرا
نشست نرم و سبک تکیه زد ببازوی ناز
زعشق گفت و بسی گفت رمز و راز مرا
بروی شانه من سر نهاد و چون باران
نواخت ریزش آن زلف دلنواز مرا

چو آن دو چشم سیه باز کرد و بست دو در
بسوی میکده‌ها شد فراز و باز مرا
بتخت عشق نشستم فرشتگان ز فراز
فرود آمده بردند خود نماز مرا
خیال و خواب نبود این غزال طبع تو بود
که کرد با غزل خود ترانه‌ساز مرا
سلام ما که رساند به «واجد» آنکه سرود
«بس است شعر «نیاز» و نوای ساز مرا»

بمن بتاب

چو باز می کنی دریچه‌های چشم خویش را
ز خواب
تراود از شبان چشم تو
درون خانهٔ بشب نشستهٔ من
آفتاب
الا نگاه پرطراوت تو جاودان
نگاه کن بمن نگاه کن
بمن بتاب

منوچهر نیستانی

متولد ۱۳۱۵ کرمان

درد یك شب

باغ سرسبز شما ــ گلها ــ سرای من نبود
من گیاهی هرزه بودم؛ باغ جای من نبود

خندهٔ خورشید و نجوای نسیم و شور آب؛
راستی بزمی خوشست؛ اما برای من نبود!

سایهٔ دیوار این ویرانه‌ام بستر خوش است،
چادر مهتاب در عزلتسرای من نبود!

گرد من پروانهٔ سرگشته‌ای هم پر نزد
یا اگر زد چند گاهی آشنای من نبود!

در کران این بیابان سالها افتاده‌ام،
همنشین من بغیر از خار پای من نبود!

پیش از این با اختری آواره حالی داشتم،
آنهم امشب نیست؛ این مزد وفای من نبود!

در این ازدحام

زما، دو، خاطره‌یی بی‌دوام می‌ماند،
ز می، نه حال، که دردی به جام می‌ماند.

چه سال‌ها که زمین بی من و تو خواهد گشت،
که صید می‌رهد از دام و، دام می‌ماند!

از این تردد دایم ـ که در نظر جاری ـ
کدام منظره‌یی مستدام می‌ماند؟

خطوط منکسری، با شتاب می گذرند،
براین صحیفه ـ که گفت؟ ـ از تو نام می‌ماند.

چه سایه‌وار سواران در آستان غروب...
چه نقشی؟
از که؟
در این ازدحام می‌ماند؟

چه باغ‌ها، به گذرها ـ پراز شکوفه‌ی سیب ـ
چه عطرها که ترا در مشام می‌ماند.

ستاره‌ها و، سحرها و، صخره‌ها و، سفر...
چه خوب!
(زینهمه، برجا کدام می‌ماند؟)

بجز به‌چهره‌ی ما خفتگان ـ که رو در روی ـ
چه جای پایی از این صبح و شام می‌ماند؟

مسافران، ز عطش، دسته دسته می‌میرند،
و چشمه‌ی حیوان در ظلام می‌ماند.

تمام گفتنی و گفتیم و گفتنی بنماند،
ولی، از آنهمه این یك کلام می‌ماند:

دریغ از آن که در این بوته سوختیم، دریغ!
ولی چو نقره‌ی خالص که خام می‌ماند!

سیاه چرده‌ی من سبز چشم ناز آلود،
به گربه‌های سیاه سیام می‌ماند!

اگرچه دیر نشستیم و، قصه‌ها راندیم،
هنوز قصه‌ی ما ناتمام می‌ماند!

بر لب رود

دیدمش یك غروب بر لب رود
چون غروبی بزرگ غمگین بود
چشم او بود و رنگ صد اندوه
آسمانی بلند و ابر اندود
دو نگاه از دو چشم، همپرواز:
دو کبوتر در اوج بام کبود
«لانه؟...» شان لیك،
ورد لب فرسود

گفت:
(افسوس! قصه‌ی من و تو...)
گفتمش:
(رقص شوق آتش و دود)

***

در غروبی غمین تماشائیست
گل عشقی که بشکفد لب رود

تهران ۱۳۳۷/۱/۱۷

با تو:

گرچه در هر قدمی، با تو کسی یارترین.
با دل آزرده‌ترینان، تو دلازارترین

بی تو هر راهی، پرماه، اگر، ناهموار،
با تو دشوارترین راهم، هموارترین!

بختم این گنبد مینای مطلاگون بود
که در آن زلزله، از هرچه نگونسارترین.

گل و گلزار پرآواز، تو در خاطر من
ای ترا خاطره و خاطر گلزارترین!

عشقبازی را ــ بی‌شائبه ــ بامن بگذار
که درین شعبده عیارم،
عیارترین!

منم آن نقش به دیوار غبارین وجود،
با تو، با اینهمه، من پشت به‌دیوارترین!

رود الفاظ که می‌آمد ـ می‌آمد سهم! ـ
خامه را دیدم در حادثه، سربارترین!

زیر بارانی؛ باران غمان شب و روز،
زندگی با من ـ گر دوست ـ گرانبارترین

بیشه‌زاران و، هزاران را دیدی همه‌سوی؟
زیر آن چتر غبارین، زشبان، تارترین!

کوس رسوایی ما بر سر بازار زدی،
ای تو در باور ما راز نگهدارترین!

آسمان گرچه پر الماس ستاره‌ست، ولی
تویی آن ماه که در جمع پدیدارترین

با تو دشوارترین راهم هموارترین
بی‌تو هموارترین راهی دشوارترین...

با من:

با من شرار ملعنت جاودانه‌ای،
چون جنگلی‌ست خفته که در بطن دانه‌ای.

از عالم بزرگ نه پیدا کنار او،
ماییم با تمام حقارت، نشانه‌ای!

شعرم چه؟ خود بهانه‌ی بیهوده زیستن،
یا زیستن، برای سرودن، بهانه‌ای!

قوالی از تو قمری محزون روا مباد!،
ـ ای بردرختی از قفست آشیانه‌ای! ـ

می‌ترسمت ز عاقبت کار، و روشن است،
ـ با ترس من، برای تو، سیلم به دامن است ـ
ای کرده در مسیل به‌امید، خانه‌ای!

این مهلت دو روزه ـ دریغا! که می‌شود.
با های وهوی و، کش‌مکش کودکانه‌ای!

مهر خراج غفلت صد ساله‌ی من است،
این زخم کهنه، بر کتف، از تازیانه‌ای.

گفتند بس فسانه و، خفتند و، خود نماند
دیگر برای گفتن و خفتن فسانه‌ای*

قلعهٔ سنگباران...

باران همی‌بارد، همی‌آید بهاران،
نرمک، نرمک،
اینک
باران...
باران...

---

* ره زین شب تاریک نبردند برون.
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند. «خیام».

یاران من رفتند و من ماندم ــ صد افسوس! ــ
وامانده اینجا این منم زان بیشماران!

یاران من، کو جسم‌هاشان؟ اسم‌هاشان؟
ــ آن پونه های وحشی بر جوکناران ــ

یاران من، تصویرهاشان مانده با من،
ــ افتادگان این برگها، از شاخساران ــ

یاران من رفتند و من...
ــ ای کاش می‌رفت...
تصویرهاشان از نظر، این پایداران! ــ

یاران من رفتند و، برگو تا نکارند،
بر گورهاشان لاله، هرگز، لاله‌کاران!

ای کاشکی می‌شد غبار بد بیکسو،
زان بهترینان در زلال چشمه‌ساران!

روزی در این وادی که می‌بینی کسی بود،
اینك غباری مانده از آن تکسواران! ــ

این قلعه‌ی خاموش و ما ــ با بد هماغوش ــ
این قلعه‌ی خاموش از بد سنگباران.

گفتی و، خوش گفتی، ز قول شعر هندی،

«شاعر!
ز باران ها مگو،
باری،
بباران!»

نقطهٔ پایان

در شبنمی، از اشك تو، پنهان شده بودم
چون دیو که در شیشه به زندان شده بودم.
یا نقش برآبی.
(نه، که تصویر سرابی)
این سان شده بودی تو،
من آن‌سان شده بودم.

با اشك تو، از چشم تو بر گونه دویدم
با آه تو، بازیچه‌ی توفان شده بودم!

انگشت گزیدی چو به‌دندان تحسر،
حیرت زده، انگشت به‌دندان شده بودم.

در همهمه‌ی کوچه‌ی شب، گم شده بودی،
تا من پی دیدار، بر ایوان شده بودم!

دیدند همه ـ همچو حبابی که بر آبی ـ
از وحشت آن واقعه ویران شده بودم.

در جمله‌ی طولانی عشق و هوس تو،
ای کاش که من نقطه‌ی پایان شده بودم.

چون مرغ سبکبال، نه دربند خط و خال،
بر بام تو، با نام تو پران شده بودم،

در گشتن ـ و بدگشتن ـ و ازنام گذشتن،
سرحلقه‌ی انگشت نمایان شده بودم!

تا سر بدهم بر سر این کار، سر دار،
چالاك و طربناك، به‌میدان شده بودم!

من گنبد بی‌رنگ بلورین حبابی،
در زلزله‌ی وسوسه ویران شده بودم!

گفتم نشوم عاشق و چون دیده گشودم
دیدم که دریغا که چه آسان شده بودم

در کوچه درآن همهمه، شب، گم شده بودی
تا من، پی دیدار برایوان شده بودم!

از یكَ دیوان ـ ۱

آن طرف، هرچه دل انگیز، ترا بود ترا
آسمان سقف پرآویز، ترا بود ترا.

بی‌خیالی که کنی آتش ما تیز ترك،
با همه وسوسه، پرهیز، ترا بود ترا.

تا نه آن دل که تو دادی بربایند زمن،
دلی از دلهره لبریز ترا بود ترا.

تا که از باده‌ی صد بوسه مرا مست کنی،
خلوت ساکت دهلیز، ترا بود ترا.

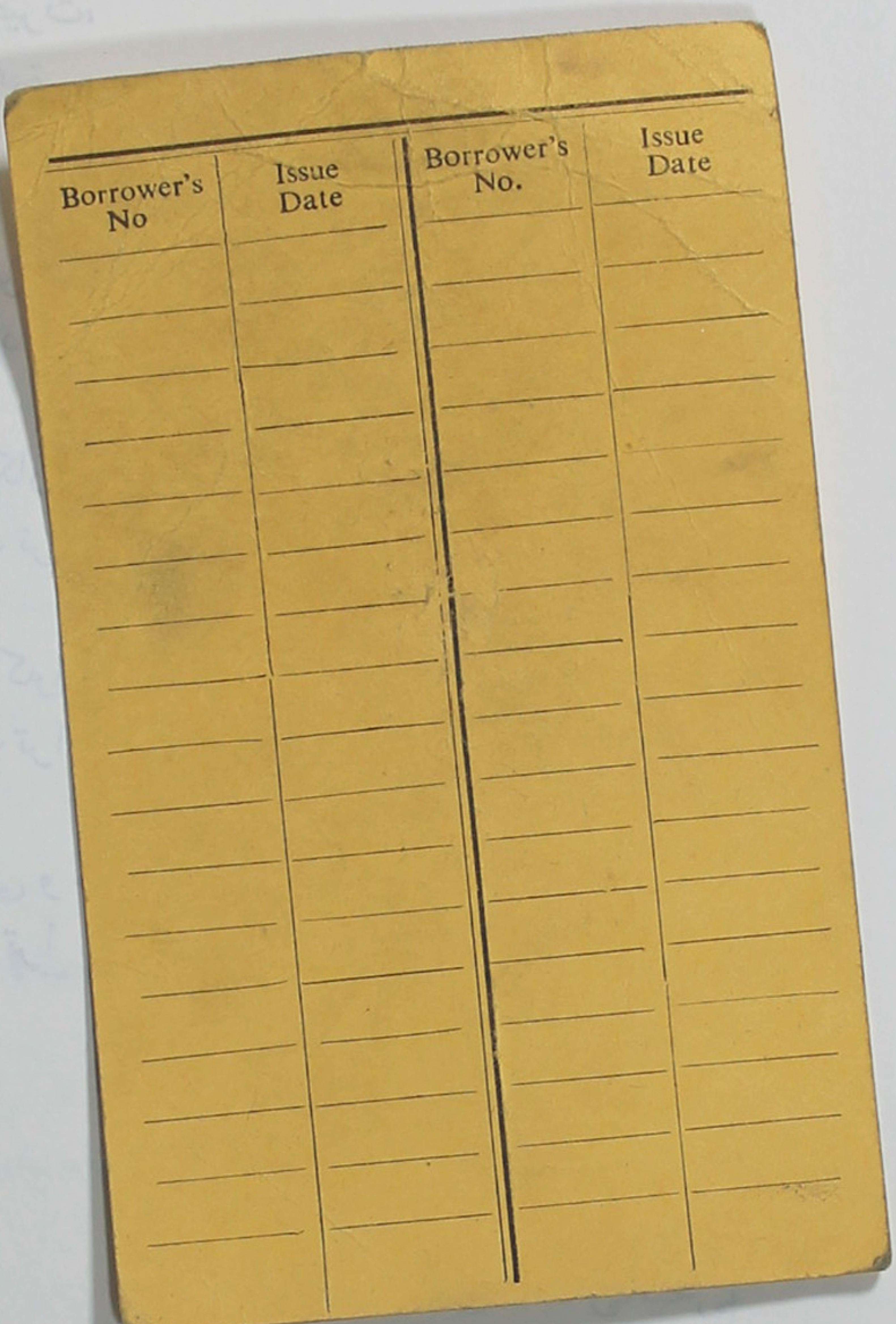
جنگل سبز نگاهی! همه حیرت،
همه عمق
غمزدا گرچه، غم‌انگیز ترا بود ترا

جنگل سبز، پر از خاطره و خط و خطر
بی‌محابا خطرانگیز ترا بود ترا

مثل یك پردهٔ مجهول قلمکار قدیم
آنهمه نقش دلاویز ترا بود ترا

در شبستان من ـ ای شمع که از جمع خدا! ـ
روشنی‌های شبامیز ترا بود ترا

دشت در دشت ـ همه سادگی و صبح و سکوت
ماهتابی و شبی نیز ترا بود ترا



Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

نیما یوشیج

۱۲۷۴ یوش

افسانه

در شب تیره، دیوانه‌یی کاو
دل برنگی گریزان سپرده،
در دره‌ی سرد و خلوت نشسته
همچو ساقه‌ی گیاهی فسرده،
میکند داستانی غم آور.

درمیان بس آشفته مانده،
قصه‌ی دانه‌اش هست و دامی.
وز همه گفته ناگفته مانده
از دلی رفته دارد پیامی.
داستان از خیالی پریشان:

ـ «ای دل من، دل من، دل من!
بینوا، مضطرا، قابل من!
با همه خوبی و قدر و دعوی
از تو آخر چه شد حاصل من،
جز سرشکی برخساره‌ی غم؟...

آخر ـ ای بینوا دل! ـ چه دیدی

که ره رستگاری بریدی؟
مرغ هرزه درایی، که برهر
شاخی و شاخساری پریدی
تا بماندی زبون و فتاده؟...

میتوانستی ای‌دل، رهیدن
گر نخوردی فریب زمانه،
آنچه دیدی، ز خود دیدی و بس
هردمی یك‌ره و یك بهانه،
تاتو ـ ای مست! ـ با من ستیزی.

تا بسرمستی و غمگساری
با «فسانه» کنی دوستاری.
عالمی دایم از وی گریزد،
با تو او را بود سازگاری
مبتلایی نیابد به از تو.»

افسانه:
مبتلائی که مانندهٔ او
کس دراین راه لغزان ندیده
آه ! دیری است کاین قصه گویند:
از بر شاخه مرغی پریده
مانده برجای ازاو آشیانه.

لیك این آشیانها سراسر
بر کف بادها اندرآیند.
رهروان اندراین راه هستند

کاندراین غم، بغم میسرایند...
او یکی نیز از رهروان بود.

دربر این خرابه مغاره،
وین بلند آسمان و ستاره،
سالها باهم افسرده بودید.
وز حوادث بدل پاره پاره،
او ترا بوسه میزد، تو او را...»

عاشق:
ـ «سالها باهم افسرده بودیم
سالها همچو واماندگانی.
لیك موجی كه آشفته میرفت
بودش از تو بلب داستانی.
میزدت لب، درآن موج، لبخند.»

افسانه:
«من برآن موج آشفته دیدم
یکه‌تازی سراسیمه.»

عاشق:
ـ «اما

من سوی گلعذاری رسیدم
درهمش گیسوان چون معما،
همچنان گردبادی مشوش.»

افسانه:

«من در این لحظه، از راه پنهان
نقش میبستم از او بر آبی.»

عاشق:

«آه! من بوسه میدادم از دور
بر رخ او بخوابی، ــ چه خوابی! ــ
با چه تصویرهای فسونگر!

ای فسانه، فسانه، فسانه!
ای خدنگ ترا من نشانه!
ای علاج دل! ای داروی درد
همره گریه‌های شبانه!
با من سوخته در چه کاری؟

چیستی؟ ــ ای نهان از نظرها!
ای نشسته سر رهگذرها!
از پسرها همه ناله برلب،
ناله‌ی تو همه از پدرها! ــ
تو که‌یی؟ مادرت که؟ پدر که...

چون ز گهواره بیرونم آورد
مادرم، سرگذشت تو میگفت،
برمن از رنگ و روی تو میزد،
دیده از جذبه‌های تو میخفت.
میشدم بیهش و محو و مفتون.

رفته رفته که بر ره فتادم

از پی بازی بچگانه،
هر زمانی که شب در رسیدی،
برلب چشمه و رودخانه
در نهان، بانگ تو میشنیدم...

ای فسانه! ــ مگر تو نبودی
آن زمانیکه من در صحاری،
میدویدم چو دیوانه، تنها
داشتم زاری و اشکباری،
تو مرا اشکها میستردی؟

آن زمانیکه من، مست گشته،
زلفها میفشاندم برباد؛
تو نبودی مگر که، همآهنگ
میشدی با من زار و ناشاد،
میزدی برزمین آسمانرا؟

در بر گوسفندان، شبی تار
بودم افتاده من، زرد و بیمار؛
تو نبودی مگر آن‌هیولا،
ــ آن سیاه مهیب شرربار ــ
که کشیدم ز بیم تو فریاد؟

دم، که لبخنده‌های بهاران
بود با سبزه‌ی جویباران،
از بر پرتو ماه تابان،
دربن صخره‌ی کوهساران،
هر کجا، بزم و رزمی ترا بود.

بلبل بینوا ناله میزد.
بر رخ سبزه، شب ژاله میزد.
روی آن ماه، از گرمی عشق،
چون گل نار تبخاله میزد.
مینوشتی تو هم سرگذشتی...

سرگذشت منی – ای فسانه! –
که پریشانی و غمگساری؟
یا دل من بتشویش بسته؟
یا که دو دیده‌ی اشکباری؟
یا که شیطان رانده زهرجای؟

قلب پرگیر و دار منی تو
که چنین ناشناسی و گمنام؟
یا سرشت منی، که نگشتی
درپی رونق و شهرت و نام؟
یا تو بختی که ازمن گریزی؟

هرکس، از جانب خود ترا راند
بی‌خبر که تویی جاودانه.
تو که‌یی؟ – ای زهر جای رانده! –
با منت بوده ره، دوستانه؟
قطره‌ی اشکی آیا تو، یا غم؟

یاد دارم شبی ماهتابی
برسر کوه «نوبن[۱]» نشسته،

۱– کوهی است میان نور و کجور در مازندران.

دیده از سوز دل خواب رفته
دل ز غوغای دو دیده رسته،
سرد بادی دوید از بر کوه

گفت با من که:
ـ «ای طفل محزون!

از چه از خانه‌ی خود جدائی؟
چیست گمگشته‌ی تو در این جای؟
طفل! ـ گل کرده با دلربائی
«کرگویجی[2]» درین‌دره‌تنگ»...

چنگ در زلف من زد چو شانه،
نرم و آهسته و دوستانه
با من خسته‌ی بینوا داشت
بازی و شوخی بچگانه..
ای فسانه! تو آن باد سردی؟

ای بسا خنده‌ها که زدی تو
بر خوشی و بدی گل من.
ای بسا کامدی اشک ریزان
برمن و بردل و حاصل من.
تو ددی، یا که رویی پریوار؟

ناشناسا! ـ که هستی که هرجا

۲ـ «Korguevidji» برگهای ماهوتی سبز رنگ مایل به خاکستری که گلهای زرد دارد.

با من بینوا بوده‌یی تو؟
هر زمانم کشیده درآغوش،
بیهشی من افزوده‌یی تو؟
ای فسانه! ـ بگو، پاسخم ده!»...

افسانه:
ـ «بس کن از پرسش ـ ای سوخته دل! ـ
بس که گفتی دلم ساختی خون
باورم شد که از غصه مستی.
هر که را غم فزون، گفته افزون!
عاشقا! ـ تو مرا میشناسی:

از دل بی‌هیاهو نهفته،
من یك آواره‌ی آسمانم.
وز زمان و زمین بازمانده،
هرچه هستم، برعاشقانم:
آنچه گویی منم، وآنچه خواهی.

من وجودی کهن کار هستم،
خوانده‌ی بی‌کسان گرفتار.
بچه‌ها را بمن، مادر پیر
بیم و لرزه دهد، درشب تار.
من یکی قصه‌ام بی‌سروبن!»

عاشق:
«تو یکی قصه‌یی؟»

افسانه:

ـ «آری آری

قصه‌ی عاشق بیقراری.
ناامیدی، پر از اضطرابی
که باندوه و شب زنده داری
سالها درغم و انزوا زیست.

قصه‌ی عاشقی پر زبیمم
گر مهیبم چو دیو صحاری؛
ورمرا پیر زن روستایی
غول خواند زآدم فراری،
زاده‌ی اضطراب جهانم.

یك زمان دختری بوده‌ام من.
نازنین دلبری بوده‌ام من.
چشمها پر زآشوب کرده،
یکه افسونگری بوده‌ام من.
آمدم برمزاری نشسته

چنگ سازنده‌ی من بدستی،
دست دیگر یکی جام باده.
نغمه‌یی ساز ناکرده، سرمست.
شد ز چشم سیاهم، گشاده
قطره قطره سرشك پراز خون

درهمین لحظه، تاریك میشد

در افق، صورت ابر خونین.
درمیان زمین و فلك بود
اختلاط صداهای سنگین.
دود از این خیمه میرفت بالا

خواب آمد مرا دیدگان بست
جام و چنگم فتادند از دست
چنگ پاره شد و جام بشکست،
من زدست دل، و دل زمن رست،
رفتم و دیگرم تو ندیدی.

ای بسا وحشت انگیز شبها
کز پس ابرها شد پدیدار
قامتی که ندانستی‌اش کیست،
با صدایی حزین و دل‌آزار
نام من دربن گوش تو گفت...

عاشقا! من همان ناشناسم
آن صدایم که ازدل برآید.
صورت مردگان جهانم.
یك دمم که چو برقی سرآید.
قطره‌ی گرم چشمی ترم من.

چه درآن کوهها داشت میساخت
دست مردم، بیالوده در گل؟
لیك افسوس! ــ از آن لحظه دیگر
ساکنین را نشد هیچ حاصل.

سالها طی شدند از پس هم...
یك گوزن فراری در آنجا
شاخه‌یی را زبر گش تهی کرد...
گشت پیدا صداهای دیگر...
شکل مخروطی خانه‌یی فرد...
گله‌ی چند بز در چراگاه..

بعداز آن، مرد چوپان پیری
اندرآن تنگنا جست خانه.
قصه‌یی گشت پیدا، که در آن
بود گم هر سراغ و نشانه،
کرد ازمن درین راه معنی...

کی دلی باخبر بود از این‌راز
که، برآن جغدهم خواند غمناك؟
ریخت آن خانه‌ی شوق ازهم،
چون نه جز نقش آن ماند برخاك،
هرچه، بگریست ـ جزچشم شیطان!»

عاشق:
«ای فسانه! خسانند آنان
که فروبسته ره را بگلزار.
خس، بصد سال توفان ننالد.
گل، زیك تند بادست بیمار.
تومپوشان سخنها که داری..

تو بگو با زبان دل خود،

ـ هیچکس گوی نپسندد آنرا! ـ
میتوان حیله‌ها راند در کار،
عیب باشد ولی نکته دانرا
نکته پوشی پی‌حرف مردم.

این، زبان دل‌افسردگان است،
نه زبان پی‌نام خیزان،
گوی دردل نگیرد کسش هیچ.
ماکه دراین جهانیم سوزان
حرف خود را بگیریم دنبال:

کی درآن کلبه‌های دگر بود؟»

افسانه:
ـ «هیچکس جز من ـ ای عاشق مست!
دیدی آن شور و بشنیدی آن بانگ
ازبن بامهایی که بشکست،
روی دیوارهایی که ماندند...

در یکی کلبه‌ی خرد چوبین،
طرف ویرانه‌یی، (یاد داری؟)
که یکی پیرزن روستایی
پنبه میرشت و میکرد زاری،
خامشی بود و تاریکی شب...

باد سرد از برون نعره میزد.
آتش اندر دل کلبه میسوخت.
دختری ناگه از در درآمد

که همیگفت و برسر همیکوفت:
ـ «ای دل‌من، دل من، دل‌من!»

آه از قلب خسته برآورد.
دربر مادر افتاد و شد سرد...
این‌چنین دختر بیدلی را
هیچ دانی چه زار و زبون کرد؟
عشق فانی کننده، ـ منم عشق!

حاصل زندگانی منم، من!
روشنی جهانی منم، من؛
من، فسانه، دل عاشقانم،
گر بود جسم و جانی، منم ـ من!
من گل عشقم و زاده‌ی اشك!

یاد میآوری آن خرابه،
آن شب و جنگل «آلیو[1]» را
که تو از کهنه‌ها میشمردی
میزدی بوسه خوبان نورا؟ ـ
زان زمانها مرا دوست بودی!

عاشق:
ـ «آن زمانها، که از آن به‌ره ماند
همچنان کز سواری غباری..»

افسانه:
ـ «تند خیزی که، ره شد پس از او
جای خالی نمای سواری
طعمه‌ی این بیابان موحش

۱ـ Alyo جنگلی است در کجور.

عاشق:

«لیك در خنده‌اش، آن نگارین،
مست میخواند و سرمست میرفت.
تا شناسد حریفش بمستی،
جام هرجای بردست میرفت.
چه‌شبی! ماه خندان، چمن نرم!»

افسانه:

«آه، عاشق! ــ سحر بود آندم.
سینه‌ی آسمان باز و روشن.
شد ز ره کاروان طربناك
جرسش را بجا ماند شیون.
آتشش را اجاقی که شد سرد.؟»

عاشق:

ــ «کوهها راست استاده بودند،
دره‌ها همچو دزدان خمیده.»

افسانه:

«آری ــ ای عاشق! افتاده بودند
دل ز کف دادگان، وارمیده؛
(داستانیم ازآنجا است در یاد:)

هرکجا فتنه بود و شب و کین،
مردمی، مردمی کرده نابود.
برسر کوههای «کپاچین»[1]

۱ــ کوهی است در «یوش».

نقطه‌ای سوخت در پیکر دود،
طفل بیتابی آمد بدنیا...

تا بهم یار و دمساز باشیم،
نکته‌ها آمد از قصه کوتاه.
اندرآن گوشه، چوپان زنی، زود
ناف از شیرخواری برید.»

عاشق:

ـ «آه!
چه زمانی، چه دلکش زمانی!

قصه‌ی شادمان دلی بود،
بازآمد سوی خانه‌ی دل...»

افسانه:

ـ «عاشقا جغد گو بود، و بودش
آشنایی بویرانه‌ی دل.»
«آری افسانه! یك جغد غمناك.

عاشق:

هردم امشب، از آنان که بودند
یاد میآورد جغد باطل.
ایستاده‌است، استاده گویی
آن نگارین بویران «ناتل[1]»
دست بردست و باچشم نمناك.»

۱ــ خرابه شهر قدیمی نزدیك آمل.

افسانه:

ـ «آمده از مزار مقدس[۲]
عاشقا! ـ راه درمان بجوید»

عاشق:

ـ «آمده بازبانی که دارد
قصه‌ی رفتگان را بگوید،
زندگان را بیابد دراین غم.»

افسانه:

ـ «آمده تا بدست آورد باز،
عاشق! ـ آنراکه برجا نهاده است.
لیك چه سود، کاندر بیابان
هول را باز دندان گشاده است.
باید این جام گردد شکسته.

به که ـ ای نقشبند فسونکار! ـ
نقش دیگر برآری که شاید.
اندراین پرده، در نقشبندی
بیش‌ازین نزغمت غم فزاید،
جلوه گیرد سپید، از سیاهی.

آنچه بگذشت چون چشمه‌ی نوش
بود روزی بدانگونه کامروز.

۲ـ منظور امامزاده «ساریك» است.

نکته اینست، دریاب فرصت،
گنج درخانه، دل رنج اندوز
ازچه؟ ــ آیا چمن دلربا نیست؟

آن زمانی که امرود وحشی
سایه افکنده آرام برسنگ،
کاکلیها درآن جنگل دور
میسرایند باهم همآهنگ
که یکی زان میان است خوانا.

شکوه‌ها را بنه، خیز و بنگر
که چگونه زمستان سرآمد.
جنگل و کوه در رستخیز است،
عالم از تیره روئی درآمد
چهره بگشاد وچون برق خندید

توده‌ی برف بشکافت ازهم.
قله‌ی کوه شد یکسر ابلق.
مرد چوپان درآمد ز دخمه
خنده زد شادمان و موفق
که دگر وقت سبزه چرانی است

عاشقا! ــ خیز کامد بهاران
چشمه‌ی کوچك ازکوه جوشید،
گل بصحرا درآمد چو آتش،
رود تیره چو توفان خروشید،
دشت از گل شده هفت رنگه،

آن پرنده پی لانه سازی
برسر شاخه‌ها میسراید،
خار و خاشاك دارد بمنقار،
شاخه‌ی سبز هر لحظه زاید
بچگانی همه خرد و زیبا.»

عاشق:

ـ «در «سریها[1]» براه «و رازون[2]»
گرگ، دزدیده سر مینماید»..

افسانه:

ـ عاشق! ـ اینها چه حرفی است؟ ـ اکنون
گرگ (کاو دیری آنجا نپاید)
از بهاراست آنگونه رقصان.

آفتاب طلایی بتابید
بر سر ژاله‌ی صبحگاهی.
ژاله‌ها دانه دانه درخشند
همچو الماس. و درآب ماهی
برسر موجها زد معلق.

توهم ـ ای بینوا! ـ شاد بخرام
که زهرسو نشاط بهار است،
که بهرجا زمانه برقص است؟ ـ
تا بکی دیده‌ات اشکبار است؟
بوسه‌یی زن، که دوران روند است

۱ـ نام کوهی است.
۲ـ دهکده‌یی در کجور.

دور گردون گذشته ز خاطر.
روی دامان این کوه، بنگر
بره‌های سفید و سیه را،
نغمه‌ی زنگها را، که یکسر
چون دل عاشق، آوازخوان‌اند.

برسر سبزه‌ی «بیشل[1]» اینك
نازنینی است خندان نشسته،
از همه رنگ، گلهای کوچك
گرد آورده و دسته بسته
تا کند هدیه‌ی عشقبازان.

همتی کن که دزدیده، او را
هردمی جانب تو نگاهی است.
عاشقا! ــ گر سیه دوست داری،
اینك او را دوچشم سیاهی است
که ز غوغای دل غصه گوی است.»

عاشق:

ــ «رو، ــ فسانه! ــ که اینها فریب است.
دل ز وصل و خوشی بی‌نصیب است.
دیدن و سوزش و شادمانی
چه خیالی و وهمی عجیب است!
بی‌خبر شاد و بینا فسرده است!

۱ــ جالگه‌یی در سر راه «پیش‌اوز» که طوایف «اوزبخ» و «یوشیج» در آنجا برای زمستان گوسفندان خود علف دستی تهیه میکنند.

خنده‌یی ناشکفت از گل من
که ز باران زهری نشدتر!
من ببازار کالا فروشان
داده‌ام هرچه را دربرابر
شادی روز گمگشته‌یی را...

ای دریغا! دریغا! دریغا!
که همه فصل‌ها هست تیره!
از گذشته چو یاد آورم من،
چشم بیند، ولی خیره خیره،
پر ز حیرانی و ناگواری،

ناشناسی دلم بر دو گمشد،
من پی دل کنون بی‌قرارم
لیکن ازمستی باده‌ی دوش،
میروم سر گران و خمارم،
جرعه‌یی بایدم، تا رهم من.»

افسانه:
ـ «که ز نو قطره‌یی چند ریزی؟
بینوا عاشقا!».

عاشق:
ـ «گر نریزم
دل چگونه تواند رهیدن؟
چون توانم که دلشاد خیزم
تا ببینم بروی بهاران؟».

افسانه:

ـ «حالیا تو بیا و رها کن
اول و آخر زندگانی.
وز گذشته میاور دگر یاد
که بدینها نیرزد جهانی
که زبون دل خودشوی تو.»

عاشق:

ـ «لیك افسوس! چون مارم این درد
میگزد بند هربند جانرا.
پیچم از درد برخود چوماران،
تنگ کرده بتن استخوان را.
چون فریبم در اینحال کان هست؟

قلب من نامه‌ی آسمانها است.
مدفن آرزوها و جانها است.
ظاهرش خنده‌های زمانه،
باطن آن سرشك نهان‌ها است.
چون رها دارمش؟ ـ چون گریزم؟

همرها! ـ باز آمد سیاهی،
می‌برندم به‌خواهی نخواهی.
میدرخشد ستاره بدانسان
که یکی شعله‌رو در تباهی.
میکشد باد محکم غریوی!

زیر آن تپه‌ها که نهان است،

حالیا روبه آواز خوان است.
کوه و جنگل بدان ماند اینجا،
که نمایشگه روبهان است.
هرپرنده بیك شاخه در خواب.

افسانه:

ــ «هرپرنده بکنجی فسرده،
شب دل عاشقی مست خورده.»...
چشمها بسته خوابش ببرده.
با خیال دگر رفته از هوش...

بگذر ازمن، رها کن دلم را
که بسی خواب آشفته دیده است.
عاشق و عشق و معشوق و عالم،
آنچه دیده، همه خفته دیده است،
عاشقم، خفته‌ام، غافلم من!

گل، بجامه درون پر ز ناز است.
بلبل شیفته، چاره ساز است.
رخ نتابیده، ناکام پژمرد.
باز گو! ــ این چه غوغا، چه راز است؟
یك‌دم و اینهمه کشمکشها!

واگذار ــ ای فسانه! ــ که پرسم
زین ستاره هزاران حکایت
که: چگونه شکفت آن گل سرخ؟
چه شد؟ ــ اکنون چه دارد شکایت؟
وزدم بادها؛ چون بپژمرد؟

آنچه من دیده‌ام خواب بوده،
نقش یا برزخ آب بوده.
عشق، هذیان بیماری‌یی بود،
یا خمار میی ناب بوده.
همرها! ــ این چه هنگامه‌یی بود؟

بر سر ساحل خلوتی، ما
میدویدم و خوشحال بودیم.
با نفسهای صبحی طربناك
نغمه‌های طرب میسرودیم.
نه غم روزگار جدایی.

کوچ میکرد با ما قبیله.
ما، شماله[1] بکف، در بر هم.
کوهها، پهلوانان خودسر،
سر برافراشته روی درهم.
گله‌ی ما، همه رفته از پیش.

تا دم صبح میسوخت آتش.
باد، فرسوده میرفت و میخواند.
مثل اینکه، در آن دره‌ی تنگ،
عده‌یی رفته، یك‌عده میماند
زیر دیوار، از سرو و شمشاد.

آه، افسانه! ــ در من، بهشتی است
همچو ویرانه‌یی در بر من:

۱ــ چوب «کسراد» که میسوزد و گالش‌ها از آن مشعل میسازند.

آبش از چشمه‌ی چشم نمناك،
خاکش، ازمشت خاکستر من،
تا نبینی بصورت خموشم.

من بسی دیده‌ام صبح روشن،
گل بلبخند و جنگل سترده.
بس شبان اندر او ماه غمگین،
کاروان را جرسها فسرده،
پای من خسته، اندر بیابان.

دیده‌ام روی بیمار ناکان
با چراغی که خاموش میشد،
چون یکی داغ دل دیده محراب
ناله‌یی را نهان گوش میشد.
شکل دیوار، سنگین و خاموش.

درهم افتاد دندانه‌ی کوه.
سیل برداشت ناگاه فریاد.
فاخته کرد گم آشیانه.
ماند«توکا[1]» بویرانه آباد،
رفته از یادش اندیشه‌ی جفت...،

که تواند مرا دوست دارد
وندرآن بهره‌ی خود نجوید؟ ـ
هر کس از بهر خود درتکاپو است،
کس نچیند گلی که نبوید.
عشق بی‌حظ وحاصل، خیالی است!

۱ــ مرغیست شبیه سار.

آنکه پشمینه پوشید دیری،
نغمه‌ها زد همه جاودانه، ـ
عاشق زندگانی خود بود
بی‌خبر، در لباس فسانه
خویشتن را فریبی همیداد!

خنده زد عقل زیرك براین حرف
که: «از پی این جهان هم جهانی است.»
آدمی ـ زاده‌ی خاك ناچیز، ـ
بسته‌ی عشقهای نهانی است،
عشوه‌ی زندگانی است این حرف.

بار رنجی بسر بار صد رنج،
ـ خواهی از نکته‌یی بشنوی راست ـ
محو شد جسم رنجور زاری،
ماند از او زبانی که گویا است
تا دهد شرح عشق دگرسان.

حافظا ـ این چه کیدو دروغیست
کز زبان می و جام وساقی است؟
نالی ارتا ابد، باورم نیست
که برآن عشق بازی که باقی است:
من برآن عاشقم که رونده است!

درشگفتم! ـ من‌وتو که هستیم؟
وز کدامین خم کهنه مستیم؟
ای بسا قید ها که شکستیم،

باز ازقید وهمی نرستیم!
بی‌خبر خنده‌زن، بیهده نال.

ای فسانه! ــ رها کن دراشکم
کاتشی شعله زد جان من سوخت.
من چه سازم؟ ــ جز اینم نیاموخت
هرزه گردی دل، نغمه‌ی روح.

افسانه:
ــ «عاشق! ــ اینها سخنهای نو بود؟
چه بسی حرفها میتوان زد!
میتوان چون یکی تکه‌ی دود
نقش تردید درآسمان زد،
میتوان چون شبی ماند خاموش.

میتوان چون غلامان، بطاعت
شنوا بود و فرمانبر، اما
عشق هرلحظه پرواز جوید،
فکر هرروز بیند معما،
و آدمیزاده در این کشاکش.

لیك یك نکته هست و نه جز این:
ما شریك همیم اندر این کار.
صد اگر نقش از د ل‌برآید،
سایه آنگونه افتد بدیوار
که ببینند و جویند مردم.

خیز اینک دراین ره، که ما را
خبر از رفتگان نیست در دست.
شادی آورده، با هم توانیم
نقش دیگر براین داستان بست.
(زشت وزیبا، نشانی که ازما است)

تو مرا خواهی و من‌ترا نیز،
این‌چه کبر و چه شوخی، چه نازی است؟
به دوپارانی، از دست خوانی،
بامن آیا ترا قصد بازی است؟
تو مرا سربسر میگذاری؟

ای گل نوشکفته! ـ اگر چند
زود گشتی زبون و فسرده،
از وفور جوانی چنینی:
هرچه کان زنده‌تر، زود مرده.
با چنین زنده من کاردارم.

میزدم من دراین کهنه گیتی
بر دل زندگان دایماً دست.
در ازین باغ اکنون گشادند
که در از خارزران بسی هست.
شد بهار تو با تو پدیدار.

نو گل من؟ ـ گلی، گرچه پنهان
در بن شاخه‌ی خارزاری.
عاشق تو، ترا بازیابد

سازد از عشق تو، بیقراری؛
هر پرنده، ترا آشنا نیست.

بلبل بینوا زی تو آید.
عاشق مبتلا زی تو آید.
طینت تو همه ماجرائی است،
طالب ماجرا زی تو آید.
تو، تسلی ده عاشقانی!».

عاشق:
ـ «ای فسانه! مرا آرزو نیست
که بچینندم و دوست دارند...
زاده‌ی کوهم، آورده‌ی ابر،
به که برسبزه‌ام واگذارند،
با بهاری که هستم درآغوش.

کس نخواهم زند بر دلم دست،
که دلم آشیان دلی هست.
زآشیانم اگر حاصلی نیست،
من برآنم کز آن حاصلی هست،
به فریب و خیالی منم خوش!».

افسانه:
ـ «عاشق! ـ ازهر فریبنده، کان هست،
یك فریب دلاویزتر، من!
کهنه خواهد شدن آنچه خیزد،
یك دروغ کهن خیزتر، من!
رانده‌ی عاقلان، خوانده ی تو، ـ

کرده در خلوت کوه منزل.»

عاشق:

ـ «همچومن.»

افسانه:

ـ «چون تواز درد خاموش.

بگذرانم ز چشم آنچه بینم.»

عاشق:

ـ «تا نیابی دلی را همه خوش».

افسانه:

ـ «دردش افتاده اندر رگ‌و پوست...
عاشقا! ـ با همه این سخنها
بمحك آمدت تکه‌ی زر.
چه خوشی؟ ـ چه زبانی؟ ـ چه مقصود؟ ـ
گردد این شاخه یك‌روز بی‌بر
لیك سیراب ازاین جوی اکنون.

یك حقیقت فقط هست برجا:
ـ آنچنانیکه بایست، بودن!
یك فریب است ره جسته هرجا:
ـ چشمها بسته، بایست بودن!
ما چنانیم لیکن، که هستیم!»

عاشق:

ـ «آه افسانه! حرفی است این راست.
گر فریبی زما خاست، مائیم.
روزگاری اگر فرصتی ماند
بیش ازاین باهم اندر صفائیم،
همدل و همزبان و همآهنگ

تو دروغی، دروغی دلاویز
تو غمی، یک غم سخت زیبا.
بی‌بها مانده عشق و دل من.
میسپارم بتو، عشق و دل را
که تو خود را بمن واگذاری.

ای دروغ! ــ ای‌غم! ــ ای‌نیک وبد، تو!
چه کست گفت ازجای برخیز؟
چه کست گفت زین ره بیکسو،
همچو گل برسر شاخه آویز،
همچو مهتاب در صحنه‌ی باغ؟

ای عاشقان! ــ ای فسانه!
ای زده نقشها برزمانه!
ای که از چنگ خود باز کردی
نغمه‌های همه جاودانه،
بوسه بوسه لب عاشقانرا!

درپس ابرهایم نهان‌دار،
تا صدای مرا جز فرشته
نشنوند ایچ درآسمانها،
کس نخواهد زمن این نوشته
جز بدل عاشق بیقراری.

اشك من ریز بر گونه‌ی او.
ناله‌ام در دل وی بپا کن.
روح گمنام آنجا فرودآر
که برآید از آنجای شیون،
آتش آشفته خیزد زدلها.

هان! بپیش آی ازین دره‌ی تنگ
که بهین خوابگه شبانها است،
که کسی را نه‌راهی بر آن است، ـ
تا در اینجا که هر چیز تنها است
بسرائیم دلتنگ باهم»...

دیماه ـ ۱۳۵۱

اجاق سرد

مانده از شبهای دورا دور
بر مسیر خامش جنگل
سنگچینی از اجاقی خرد
اندرو خاکستر سردی
همچنین کاندر غبار اندودهٔ
اندیشه‌های من ملال انگیز
طرح تصویری در آن هرچیز
داستانی حاصلش دردی.
روز شیرینم که با من آشتی داشت
نقش نا همرنگ گردیده
سرد گشته، سنگ گردیده
با دم پاییز عمرمن کتابت از بهار روی زردی.
همچنانکه مانده از شبهای دورا دور
برمسیر خامش جنگل
سنگچینی از اجاقی خرد
اندرو خاکستر سردی

حسن هنرمندی

بیزار

ای پیر فسانه ساز، بس کن، بس
افسانهٔ زندگی ملالت زاست
بگذار فرو روم بخواب مرگ
پایان شب سیاه، ناپیداست.

***

بیهوده مگو که صبح می خندد
در گوش من این سرود سنگین است
من دیده‌ام این افق چه تاریك است
من دیده‌ام این سحر چه خونین است!

***

دیویست نهفته در دلم دیریست
با دیو سیاه چون درآویزم؟
گیرم که گریختم ازین کشور
از دیو دلم چگونه بگریزم؟

***

تا بود جزین نبود و زین پس نیز
آئین جهان دگر نمی‌گردد
وین تیره شب دراز رنج آلود
دانم که دگر سحر نمی‌گردد

***

دیگر به امید، دل نمی‌بازم
دیگر بخیال، دل نمی‌بندم
دیگر به سپیده، ره نمی‌جویم
دیگر به شب سیه نمی‌خندم

***

بیزارم از آنچه دیده‌ام، بیزار
بیزارم از آنچه باز خواهم دید
بیزارم اگر چه بخت روی آورد
بیزارم اگرچه زندگی خندید

تهران ۳۴/۲/۲

شعر

درشعر من که رقص امیدست وبیم‌مرگ
در شعر من که زمزمهٔ انتظار هاست
بس دردهاکه خفته درآغوش هرسرود
بس رنجها که همسفر یادگار هاست

***

شعر منست همهمهٔ گنگ سایه ها
شعر منست اشك سپید ستارگان
شعر منست نالهٔ درد و سرود رنج
شعر منست قصهٔ یاران بی‌نشان

***

شعر منست زادهٔ شبهای پر امید
شعر منست سایهٔ از یاد رفتگان
شعر منست جلوهٔ آینده های دور:
رخ در حجاب تیرهٔ شبها نهفتگان

***

شعر منست خندهٔ مهر آفرین صبح
شعر منست چشمهٔ اندوه نیمه شب
شعر من آن سرود دلاویز زندگی است
کز بیم ناشناس نمی آرمش بلب

***

اینست شعر من که هنوزش نگفته‌ام
وان قصه‌های تازه که دیگر نگویمش
آهنگی از درون دل آید بگوش من
کاین راه رفته‌ایست که دیگر نپویمش

***

تا دل بعشق هر که سپردم زمن گریخت
بیگانه ماندم از همه، ای‌آشنای من
زین پس دلم بمهر تو در سینه می‌تپد
ای شعر، ای سرود غم دیر پای من

۳۴/۱/۱۹ تهران

الهام

من نیستم آن نغمه که از چنگ تو برخاست
من شعله‌ام آن شعله که درجان تو بنشست
من نیستم آن قطره که درپای تو افتاد
من ناله‌ام آن ناله که با جان تو پیوست

***

شعرم که بهر قالب و هر وزن نگنجم
شعرم، بجز این لفظ دگر نام نگیرم
در قافیه تا چند بزنجیر در آیم
موجم من و در برکه‌ای آرام نگیرم

***

ای شاعر گمگشته، به‌بیراهه چه پوئی
با قافیه تا چند نشینی به‌کمینم
همسایهٔ مهتابم و هم بستر خورشید
در خانهٔ ویرانهٔ لفظت ننشینم

***

اندام دلارای خیالم من و افسوس
پیراهن لفظ تو برازندهٔ من نیست
آهنگ شبم در دل صحرای پر از بیم
ساز تو دریغا که نوازندهٔ من نیست!

***

زیبائی جاویدم و نو باوهٔ مهتاب
آوخ که در آئینهٔ تار تو چه زشتم
چشم شبم و خیره بگهوارهٔ خورشید
تا صبح در اندیشهٔ نوزاد بهشتم

***

رنگ هوسم، خفته درآغوش نگاهی
شرم گنهم، رسته بچشمان سیاهی
خشم سیهم، گمشده در نالهٔ اندوه
برق نگهم، خیره فرو مانده براهی

***

ره می برم آنجا که پسند دل من بود
ای شاعر نوخاسته، اندیشه دگر کن
یا جامهٔ لفظ از پی اندیشه بیارای
یا نقش خیال من از اندیشه بدرکن

۳۴/۷/۵

مآخذ

آتشی، منوچهر. **گزینهٔ اشعار**، انتشارات مروارید، تهران، ۱۳۶۵

بامداد، احمد شاملو. **باغ آینه**، چاپ سوم، انتشارات مروارید، تهران، ۱۳۴۶

________ **آیدا درخت و خنجر و خاطره**، چاپ سوم، تهران، انتشارات مروارید، ۱۳۵۶

حقوقی، محمد، **شعر نو از آغاز تا امروز**، چاپ اول، انتشارات سازمان کتابهای جیبی، تهران، ۱۳۵۱

حمیدی، مهدی. **اشك معشوق**، چاپ دهم، انتشارات پاژنگ، تهران، ۱۳۶۷

خائفی، پرویز. **حصار**، چاپ کانون تربیت، شیراز، بی‌تا.

خلخالی، سیدعبدالحمید. **تذکرهٔ شعرای معاصر ایران**، جلداول ودوم، انتشارات‌طهوری، تهران، بی‌تا.

خلیلی، خلیل‌الله. **اشك‌ها و خون‌ها**، انتشارات رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایـران، اسلام‌آباد، ۱۹۸۵ میلادی

درودیان، ولی‌اله. **دهخدای شاعر**، چاپ سوم، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۶۳

روشن، کیومرث وثوقی، **روشنائی**، تهران، تابستان ۱۳۵۹

سپهرم، امیرمسعود. **اشعار جاویدان پارسی**، انتشارات زوار، تهران، بی‌تا.

سیمین، بهبهانی. **دشت ارژن**، انتشارات زوار، تهران ۱۳۶۲

شاهین، داریوش. **راهیان شعر امروز**، نشر علم، تهران، ۱۳۶۶

شفیعی کدکنی، محمدرضا. **از بودن تا سرودن**، چاپ اول، انتشارات توس، تهران، ۱۳۵۶

________ **شبخوانی**، چاپ دوم، انتشارات توس، تهران، ۱۳۶۱

________ **در کوچه باغهای نشابور**، چاپ هفتم، انتشارات توس، تهران، ۱۳۴۷

________ **از زبان برگ**، چاپ سوم، انتشارات توس، تهران، بی‌تا.

فرخزاد، فروغ. **گزینهٔ اشعار فروغ**، چاپ اول، انتشارات مروارید، تهران، ۱۳۶۴

________ **عصیان**، چاپ سوم، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۴۷

________ **ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد**، انتشارات مروارید، تهران، ۱۳۵۳

________ **تولدی دیگر**، چاپ اول، انتشارات مروارید، تهران، ۱۳۴۲

________ **دیوار**، چاپ هشتم، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۵

فرزاد، مسعود. **کوه تنهائی**، تهران، ۱۳۲۶ شمسی

گلچین گیلانی، مجدالدین میرفخرائی. **گلی برای تو**، چاپ اول، انتشارات خوارزمی، تهران، ۱۳۴۸

نادرپور، نادر. **برگزیدهٔ اشعار**، چاپ پنجم، انتشارات کتابهای جیبی، تهران، ۱۳۵۸

نیازکرمانی، سعید. **درکوچه‌های خلوت شب**، چاپ دوم، انتشارات پاژنگ، تهران، ۱۳۶۳

نیستانی، منوچهر. **دیروز ـ خط ـ فاصله**، چاپ اول، انتشارات رز، تهران، ۱۳۵۰

________ **خراب**، چاپ اول، ۱۳۳۷

وفا، جلیل. **غزل در قلمرو شعر معاصر**، چاپ اول، ۱۳۶۶

Pazhang Publishing Co.
No. 22 Mahshahr St.
Karim Khan Zand Ave.
Tehran, IRAN

SOKHAN-E AHL-E DEL

Persian Poets & Poems From the begining until now

Selectea

by

Niaz Kermani

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

۲۰۰ قران